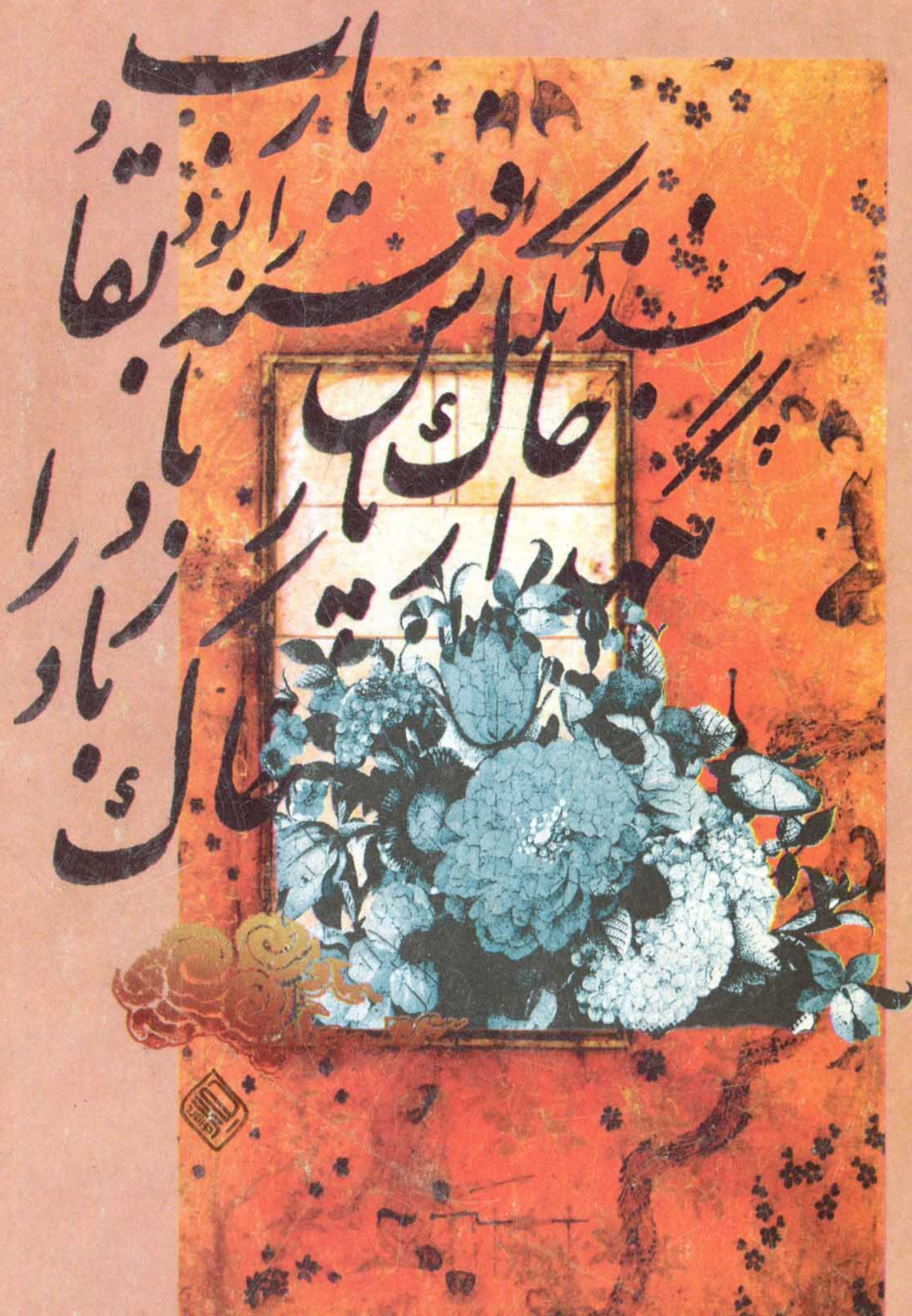
۶۹ کارنامهٔ دانشوران ایران و اسلام

گلستان

تلخیص و بازنویسی گلستان سعدی

به کوشش دکتر کاووس حسن‌لی



بسم الله الرحمن الرحیم

تقدیم به:

«شادروان دکتر غلامحسین یوسفی»

به پاس خدمات ایشان به دانش و فرهنگ اسلام و ایران

گـلستان

[تلخیص و بازنویسی کتاب گلستان سعدی]

به کوشش: دکتر کاووس حسن‌لی

تابستان ۱۳۸۲

کارنامهٔ دانشوران ایران و اسلام

(۶۹)



اهل قلم
مؤسسه فرهنگی

حسن‌لی، کاووس، ۱۳۴۱ -

گلستان: [تلخیص و بازنویسی کتاب گلستان سعدی] قرن هفتم هجری / به کوشش کاووس حسن لی؛ زیر نظر اکبر ایرانی و علیرضا مختارپور.- [برای] سازمان ملی جوانان .- تهران: اهل‌قلم، ۱۳۸۲.

۱۵۱ ص.- (کارنامهٔ دانشوران ایران و اسلام؛ ۶۹)

ISBN 964-8084-22-X

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. نثر فارسی - قرن ۱۴. الف. سعدی، مصلح‌بن عبدالله، - ۶۹۱؟ق. گلستان. ب. عنوان. ج. عنوان: گلستان.

۸ گ ۸۶۳ س / PIR ۸۰۲۲ ۱۳۸۲

۸ فا ۱ / ۶۲ گ ۵۳۴ ح ۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران ۷۰۴۲ - ۸۲ م

گلستان

[تلخیص و بازنویسی کتاب *گلستان* سعدی]

- تألیف قرن هفتم هجری -

به کوشش : دکتر کاووس حسن‌لی (عضو هیئت علمی دانشگاه شیراز)

زیر نظر: اکبر ایرانی و علیرضا مختارپور

ناشر: مؤسسهٔ فرهنگی اهل قلم

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: رویداد

شابک: X - ۲۲ - ۸۰۸۴ - ۹۶۴

نشانی: تهران - ص. پ: ۳۹۶۸ - ۱۵۸۷۵

E-mail: Ahleqalam@yahoo.com

بسم الله الرحمن الرحیم

مطالعهٔ آثار و دست‌نوشته‌های به جای مانده (میراث مکتوب) از اندیشمندان؛ نوابغ و مشاهیر مسلمان برای عموم مردم خصوصاً نسل آینده‌ساز، جوانانِ فرهیخته و فرهنگ‌دوست امروز ایران، ضروری است. زیرا بررسی آثار علمی، ادبی، فکری و تاریخی اندیشمندان میهن اسلامی موجب می‌شود، تا آنان بدانند نیاکانشان از چه پیشینهٔ تمدّنی درخشانی برخوردار بوده، چگونه می‌اندیشیده، چگونه می‌زیستند و چگونه توانستند تمام فرهنگها بویژه تمدّن دنیای غرب را ـ چنانکه بزرگان آنها بارها اعتراف کرده‌اند ـ طیّ قرون پنجم تا نهم مدیون خود سازند و در علوم و فنون مختلف اعمّ از طب، ریاضی، فیزیک، شیمی، معماری و ادبیات پیشتاز همگان باشند.

این گذشتهٔ تابناک و غرورآفرین در آینهٔ کتیبه‌های سنگی و سفالینه‌ها و آثار منقوش بر لوحه‌ها و اسناد و نسخه‌های خطی نمایان و آشکار است. لیکن به رغم تلاشهای گسترده‌ای که برای معرّفی این آثار شده، باید اذعان نمود که این میراث گرانبها از دسترس و اطلاع نسل جوان امروز به دور مانده، به طوری که بسیاری از

جوانان این مرز و بوم حتّی اسامی برخی اندیشمندان شهیر هم وطن خود را که منشأ تحوّل دانش بشری بوده‌اند، نشنیده‌اند و آثار و کتابهای آنان را نمی‌شناسند.

خوشبختانه در عصر نظام شکوهمند اسلامی فرصتی پدید آمده است تا برای بازیابی هویّت فرهنگی و احیای تمدّن پرشکوه، اسلامی و ملّی تلاشهایی از سوی همه فرهنگ دوستان و فرهیختگان کشور صورت پذیرد. بی‌شک مهمترین هدف همه دست‌اندرکاران، هویت‌دار کردن نسل امروز و ایجاد ارتباط بین نسلها، بویژه با گذشتهٔ درخشان کشور است.

سازمان ملّی جوانان به عنوان دستگاه سیاستگذار در امور جوانان، از این حرکت فرهنگی غافل نمانده و در صدد برآمده است تا با همکاری و مشارکت مؤسسهٔ فرهنگی **اهل قلم**، زمینهٔ تلخیص، بازنویسی و تدوین و انتشار مجموعه‌ای از مهمترین و شاخصترین آثار کهن تأثیرگذار بر فرهنگ و تمدن ایران و جهان را برای جوانان علاقمند فراهم نماید.

امید است نسل جوان کشور با مطالعهٔ این آثار که متناسب با فهم و اطلاعات آنان است، با شناخت بیشتر از گذشتهٔ پرافتخار خود به سوی آینده‌ای روشنتر گام بردارند.

مؤسسهٔ فرهنگی اهل قلم   سازمان ملّی جوانان

فهرست مطالب

مقــدّمــه

در میان سخنوران زبان فارسی تنها کسی که هم در نثر و هم در شعر، اثرِ عالی و درجهٔ اوّل آفریده است، سعدی است. شعر بلند سعدی به روانی نثر و نثر زیبای او به شیوایی شعر پدید آمده و شگفت آن که صورت و معنا در آثار او با همهٔ وسعت، هم‌دوش هم در بالاترین مرتبهٔ کمال نشسته‌اند.

زندگی سعدی

سال تولد سعدی به درستی معلوم نیست. در کتاب‌ها و منابع گوناگـون، دربارهٔ زمان تولّد او سخن رفته است. برخی زمان میلاد او را تـا سـال ۵۷۰ قمری به عقب برده و برخی تا ۶۱۵ قمری به جلو کشیده‌اند امّا به هر روی به نظر می‌رسد او در سال‌های آغازین سدهٔ هفتم هجری، در خـانواده‌ای اهـل علم، در شهر شیراز به دنیا آمده باشد.

نام سعدی را برخی مشرف‌الدّین، برخی مشرّف‌الدّین، برخی مصلح‌الدّین و

برخی ابومحمّد عبدالله نوشته‌اند.

او در کودکی پدر خود را از دست داد و دورهٔ نوجوانی را در شیراز گذراند. پس از آن برای افزایش دانش و رشد و کمال خود، سالیان درازی به سفر پرداخت. در آثار سعدی به برخی از سرزمین‌هایی که او سفر کرده و بعضی از خاطراتش در آن سرزمین‌ها اشاره شده است. در دیباچهٔ بوستان نیز به‌گونه‌ای کلّی بر این سفرها تأکید شده است:

در اقصای عالم بگشتم بسی　　　به سر بردم ایّام با هر کسی
تمتّع به هر گوشه‌ای یافتم　　　ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم[1]

برخی از نویسندگان همهٔ حکایت‌های *بوستان* و *گلستان* را واقعی پنداشته‌اند و سعدی را به هر شهر و دیاری که در *گلستان* و *بوستان* از آن نامی برده شده سیر داده‌اند. برخی همهٔ حکایت‌ها را واقعی ندانسته و مسافرت سعدی را به بعضی از این مکان‌ها بعید و گاهی غیرممکن انگاشته‌اند، و برخی حتّی اصل مسافرت‌های سعدی را رد کرده و همهٔ آن‌ها را ساختگی پنداشته‌اند[2].

سعدی با استعداد ویژه و هوش سرشار، هر روز با وسعت دادن به دانش‌های خود راهی تازه را درمی‌نوردید و حقیقتی تازه را جست‌وجو می‌کرد و این پویایی، تکاپو و کنجکاوی، تا پایان عمر هرگز او را رها نکرد.

---

۱. *بوستان* سعدی، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۵، ص ۳۷.

۲ . آیا سعدی جهانگرد بود، ناصر پورپیرار، ایران فردا، شمارهٔ ۲۹، دی ۱۳۷۵، صص ۵۹ ـ ۵۶.

هنگامی که به نگارش نهایی *بوستان* (سال ۶۵۵ هـ . ق) و *گلستان* (سال ۶۵۶ هـ . ق) پرداخت، دیگر مردی آزموده، جـهان‌دیده، پـخته، گـران‌مـایه و دانشمند شده بود و آفرینش این آثار جهانی و جاودان به قلم او دور از انتظار نبود.

نام او در همان دوران زندگی به شایستگی و نیکی همه جا بر سر زبان‌ها بود و این حقیقت مسلّم را هم خود او به خوبی مـی‌دانست و هـم شـاعران معاصر او. مجد همگر از شاعران معاصر او گفته است:

از سعدی مشهور سخن شعر روان جـوی
کو کعبهٔ فضل است و دلش چشمهٔ روشن

و خود او گفته است:

سعدیا خوش‌تر از حدیث تو نیست — تـحفهٔ روزگـار اهـل شـناخت
آفـرین بـر زبـان شـیرینت — کاین همه شور در جـهان انـداخت[1]

و نیز گفته است:

هفت کشـور نـمی‌کنند امـروز — بـی‌مقالات سـعدی انـجمنی[2]

دوران زنـدگی شـیخ سـعدی، یکـی از پـریشان‌ترین، فـاجعه‌آمیزترین و خونبارترین دوره‌های تاریخی ایران است.

مغول وحشی از شرق ایران هجوم آورده بودند و هر چه و هر که را پیش رو می‌دیدند بی‌رحمانه نابود می‌کردند. سلطان محمّد خوارزمشاه از جلو آن‌ها گریخت و دلاوری‌های پسرش، جلال‌الدّین نیز نتوانست آن‌ها را از پیش‌روی باز دارد.

---

۱. *کلیات سعدی*، محمّدعلی فروغی، امیرکبیر، ۱۳۶۳، ص ۴۲۲.
۲. همان، ص ۶۳۷.

در این زمان، اتابکان سلغری در فارس حکومت داشتند. (از ۵۴۳ تا ۶۸۶ هـ . ق) سعد زندگی و پسرش، ابوبکر، از اتابکان هوشمند و باتدبیر بودند و با درایت آن‌ها، فارس در این زمان، برخلاف مناطق دیگر ایران، آرام و آباد بود. سعد با ساخت مسجد نو، که بزرگ‌ترین و دلپذیرترین مسجد آن دوره به شمار آمده است، و مهمان‌سرایی باشکوه برای جهانگردان بر رونق فارس افزوده، ابوبکر با خردمندی ستایش‌برانگیز خود توانست با پرداخت خراج، جلو مغول‌های ویرانگر را بگیرد و فارس را از بلای خانمان‌سوز آن‌ها در امان نگه دارد، و با ساخت بیمارستان، مدرسه و کاروانسرا در رشد و آبادانی این دیار سهمی شایسته داشته باشد.

شیخ سعدی، بارها او را در آثار خود ستوده است:

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
به عهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
سکندر به دیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
تو را سدّ یأجوج کفر از زر است — نه رویین، چو دیوار اسکندر است[1]

یا:

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مأمن رضا[2]

سعدی دورهٔ پایانی عمر خود را با آسودگی در شیراز گذراند و در همین دوره صورت نهایی *بوستان* و *گلستان* خود را بازنوشت.

---

۱. *بوستان* سعدی، همان، ص ۳۸.

۲. *کلیات* سعدی، همان، ص ۳۱.

سال درگذشت او را در منابع مختلف با اختلاف، از سال ۶۹۰ تا ۶۹۵ نوشته‌اند. امّا به نظر می‌رسد سال ۶۹۱، تاریخ درست‌تری برای درگذشت سعدی باشد.

مردم شیراز با اندوه فراوان پیکر پاک او را در شمال شرقی شیراز، در همان جایی که برای خود برگزیده بود تا دورهٔ پایانی عمر خود را به خلوت بگذراند، به خاک سپردند و از آن پس تاکنون همواره آرامگاه او زیارتگاه اهل دل بوده است.

آثار سعدی

سعدی افزون بر *گلستان*، آثار منثور دیگری را نیز نوشته است که *مجالس پنج‌گانه*، *نصیحة‌الملوک* و *رساله‌ی عقل و عشق* از آن جمله است.

هم‌چنین افزون بر *بوستان* و «غزلیات»، آثار منظوم دیگری را به یادگار نهاده است که قصاید فارسی و عربی، ترجیعات، قطعات و رباعیات از آن جمله است.

عشق پاک سعدی ـ بویژه در غزلیات؛ بی‌باکی و صراحت او در اندرز به حاکمان و فرمانروایان ـ بویژه در قصاید، و شیرینی بیان در دلکش‌ترین واژه‌ها و شیواترین جمله‌ها ـ بویژه در *گلستان*، همیشه زبانزد همهٔ اهل سخن بوده است.

گلستان

سعدی *گلستان* خود را در بهار سال ۶۵۶ هجری نگاشته است،

در این مدّت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصدوپنجاه‌وشش بود

و این کتاب از همان آغاز نگارش تا به امروز همواره در فرهنگ مردم ایران، از کتاب‌های شیرین و خواستنی بوده، بلکه این مقبولیت همیشه رو به گسترش و افزایش داشته است.

این پذیرش عمومی را باید در دو عامل جست‌وجو کرد: یکی هوشیاری در گزینشِ موضوع و دیگری چیره‌دستی در آرایشِ سخن.

حضور همیشگی سعدی در میانِ مردم و آمیزش او با گروه‌های مختلف اجتماع، تأثیر بسیاری در عمومی‌تر شدنِ سخن او گذاشته است. از همین روست که احساس می‌کنیم سعدی سخن‌گویِ صادقِ مردم است. سخن‌گویی که در کلام او هرگز بویی از نومیدی، ناتوانی و شکست احساس نمی‌شود، بلکه همواره پویا، کوشا و تلاش‌گر جلوه می‌کند.

گلستان سعدی، آیینهٔ تمام‌نمای اوضاع اجتماعی و فرهنگی زمان اوست که عادت‌ها و خلق‌وخوهای مردم زمانه را به شایستگی بازتابیده است.

جهانی که در *گلستان* باز نموده می‌شود، جهانی واقعی و در دسترس است نه دنیایی خیالی و آرمانی و همین ویژگی، این کتاب را باز هم خواندنی‌تر کرده است. در این جهانِ واقعی هر کس درخورِ پندار و اندیشه‌اش به گونه‌ای حضور و ظهور می‌یابد: گدا، پادشاه، وزیر، درویش، قاضی، آموزگار، مشت‌زن، مؤذن و... .

در *گلستان* زشتی و زیبایی و شایست‌ها و نشایست‌ها در کنار هم باز نموده شده‌اند.

درست است که سعدی را جهانگردی آزموده، پرورده و سرد و گرم چشیده

دانسته‌اند، امّا آن‌چه مهم‌تر از این‌هاست آن است که سعدی پیرامونِ خود را همواره با چشمانی کاملاً باز و بادرنگِ اندیشمندانه نگریسته است. گزارش‌های او از جامعهٔ دوران خود، تنها گزارشی از سطحِ وقایع نیست، او در بسیاری از اوقات سرشتِ آدمیان را به خوبی شناخته و به شایستگی شناسانده است. شاید به همین دلیل است که سخن او به سادگی از مرزهای زبان فارسی درگذشته و بسیاری از جهانیان را زیر تأثیر خود درآورده است.

زاهدی مهمانِ پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند، کم‌تر از آن خورد که ارادتِ او بود و چون به نماز برخاستند، بیش‌تر از آن کرد که عادتِ او بود؛ تا، ظنِّ صَلاح در حقِّ او زیادت کنند... چون به مَـُقام خویش باز آمد، سفره خواست تا تناولی کند. پسری داشت صاحب فراست؛ گفت: ای پدر، باری به دعوتِ سلطان طعام نخوردی؟! گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید... .

(حکایت ۶ از باب دوم)

سعدی توانسته است با لطف و مهارتِ تمام پرده از چهره دنیای واقعی روزگار خویش برگیرد و با صداقت و یکرنگیِ دلپذیری با ما سخن گوید، بی‌ملاحظه و پرده‌پوشی، این قدرتِ دریافتِ او و توصیفِ کامل وروشنش ـ با این همه تنوع که دنیای گلستان دارد ـ هنری است آشکار و شاید کم‌تر کسی از نویسندگان ایران، پیش از او، توانسته باشد فراز و نشیب عالم و موارد نقص و فضایل آدمیان راچنین به مابشناساند[1].

۱. *دیداری با اهل قلم*، ج ۱، دکتر غلامحسین یوسفی، دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۵۵، صص ۲۴۹ ـ ۲۴۸.

در *گلستان*، صورت و معنا به اندازه هم و متناسب با همدیگرند و آرایش عروس سخن غیرطبیعی و زننده نیست. زیبایی و روانی دست در گردن هم انداخته‌اند و واژه‌های عربی بیش‌تر از آنچه در زبانِ نثر آن روزگار شناخته شده و رایج بوده، نیست. سعدی با نگارش *گلستانِ* خود، ثابت کرد که می‌توان سخن را به شیوایی آراست و از معنای راستین آن نکاست:

شاعری پیش امیر دزدان رفت و او را مدح کرد تا صله و جایزه بگیرد. امیر دزدان گفت: «جامه ازو بَرکَنند و از دِه بیرون کنند. مسکینِ برهنه به سرما می‌رفت. سگان در قفای وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند. در زمین یخ گرفته بود. عاجز شد و گفت: این چه حرام‌زاده مردمانند! سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته.

(حکایت ۹ از باب چهارم)

سجع در *گلستان* کاملاً طبیعی و آرام است. به موسیقیِ کلام کمک می‌کند، امّا آن را از روال طبیعی کلام بیرون نمی‌برد:

ـ هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست.

ـ نیک‌بخت آن که خورد و کشت و بدبخت آن که مُرد و هشت.

ـ هر که در زندگی نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند.

اگر بخواهیم سعدی را با برخی دیگر از قله‌های بلند شعر فارسی بسنجیم، سعدی را بیشتر از دیگران در میان مردم خواهیم دید. مثلاً هنگامی که سعدی و مولوی را از دیدگاهِ پیوند و ارتباط آن‌ها با مردم جامعه مقایسه کنیم، می‌بینیم که مولوی پروازی خیلی بلند دارد و در ارتفاع بسیار بالایی رو به مقصد در پرواز است. آن‌قدر بالا که بیشتر اوقات از دسترسِ مردم و حتی از

دیدرس آن‌ها هم خارج است. امّا سعدی از روی زمین مسـتقیم، بـه سـوی هدف حرکت می‌کند. از همین رو در دسترسِ مردم است و مردم می‌توانند به سادگی با او همراه شوند، دامن او را بگیرند و به مقصد برسند، یا وقتی سعدی را با حافظ می‌سنجیم می‌بینیم که حافظ هم به گستردگی در میان طبقه‌های جامعه نفوذ پیدا کرده و جاری شده، امّا حافظ مثل یک پدر مـقدس و قـابل احترام است که باید او را دوست داشت، به او مهر ورزید و او را بزرگ داشت.

امّا اگر حافظ در ذهن مردم مثل یک پدرِ باشکوه است، سعدی مثل یک دوستِ صمیمی است که بسیاری اوقات با او شوخی هم می‌کنند. این هـمه حکایت‌هایی که به نام سعدی، دختر سعدی، زن سعدی و حاضرجوابـی‌های سعدی ساخته شده، گواهِ همین پیوند نزدیک است.

بسیاری از سخنان شیوای سعدی، به دلیل شیرینی آن، در زبـان مـردم جاری شده و گونه‌ی ضرب‌المثل یافته است[1]، و ایرانیان فـارسی‌زبان بـارها آن‌ها را شنیده و گفته‌اند؛ از جملهٔ آن‌هاست:

ـ هرچه نپاید دلبستگی را نشاید.

---

۱ . آقای دکتر غلامحسین یوسفی در کتاب *گلستان* سـعدی و نـیز کـتاب *کـاغذ زر*، ایـن ضرب‌المثل‌ها را باز نموده است. برای آگاهی بیشتر رک.

ـ *کاغذ زر*، غلامحسین یوسفی، انتشارات یزدان، ۱۳۶۳، صص ۳۴ـ۱.

ـ *گلستان* سعدی، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، خـوارزمـی، ۱۳۶۸، صص ۷۸۴ ـ ۷۶۸.

ـ *مواعظ و حکم سعدی در بوستان و گلستان*، دکتر ابراهیم شکورزاده، انتشارات آستان قدس، ۱۳۶۵.

ـ *ضرب‌المثل‌های سعدی*، مسعود رضا، مؤسسهٔ فرهنگی پنج‌شنبه‌ها، ۱۳۷۴.

ـ ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

ـ آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است.

ـ هر که سخن نسنجد، از جوابش برنجد.

ـ قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

ـ هر که با بَدان نشیند، نیکی نبیند.

ـ توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد.

ـ همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال.

ـ نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر.

ـ اگر شب‌ها همه قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی.

موضوع مهم این است که سخن سعدی، با آن که بسیار ساده است، هرگز مبتذل نیست و این دشوار است که بتوان اثری آفرید که ساده، عمومی و در عین حال هنری و عالی باشد.

«شکسپیر در زبان انگلیسی و مردم انگلیسی‌زبان چندان نفوذ کرده است که بیش از چهارصدوپنجاه جمله از کلمات او در بیان عموم مردم راه جسته و مَثَل سایر شده است و قریب به دو هزار عبارت و شعر وی در ذهن و زبان مردم جاری است و مورد استشهاد واقع می‌شود، سعدی در زبان فارسی نظیر چنین شأنی دارد[1]».

بعضی از عبارت‌های کوتاهِ *گلستان*، فشردهٔ یک مطلب بلند حکمی هستند:

ـ سه چیز بی‌سه چیز پایدار نماند: مال بی‌تجارت، علم بی‌بحث و مُلک بی‌سیاست.

---

۱. *دیداری با اهل قلم*، همان.

ـ مشک آن است که خود ببوید، نه آن که عطّار بگوید، دانا چون طبلهٔ عطّار است، خـاموش و هـنرنمای و نـادان چـون طـبل غـازی، بلندآواز و میان‌تهی.

ـ دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند: یکـی آن کـه اندوخت و نخورد، و دیگر آن که آموخت و نکرد.

ـ عالم بی‌عمل به چه ماند؟ به زنبور بی‌عسل.

از ویژگی‌های دیگری که *گلستان* را گیرا و شیرین کرده، پیوند و تـناسب سروده‌هایی است که در میان یا پایان عبارت‌های نثری آورده می‌شود. این که برای آرایش و نفوذ کلام، در میان نثر، شعر آورده شود، از شگـردهای ویـژهٔ سعدی نیست. پیش از سعدی هم، دیگران چنین ترفندهایی را به کار بسته‌اند. امّا پیوند و تناسب نثر و شعر در هیچ کدام از آن گونه نثرها به قوّت *گلستان* نیست. شاید یکی از دلایل این حُسن پیوستگی در این باشد که سعدی تنها نویسنده‌ای توانا نیست، بلکه شاعری چیره‌دست هم هست. بسـیاری از آن نـثرنویسان نـاگـزیر سـروده‌های شـاعران دیگـر را بـرای آرایش کـلام، وام می‌گرفتند و در گفتار منثور خود می‌آوردند و به همین دلیـل بـعضی اوقـات تناسبِ شایسته و درخور، میان همهٔ اجزای شعر و نثر ایجاد نمی‌شد. در حالی که سعدی با ذوق سلیم خود، بدون آویختن به دامنِ دیگران، بخشی از گفتار خود را به نثر و بخشی را به شعر می‌آفریند و فاصلهٔ معنایی میان آن‌ها پدید نمی‌آید.

بسیاری از مطالبی که در *گلستان* فراهـم آمـده، بـازگویی هـمان دردهـا، آرزوها، آرمان‌ها و گرفتاری‌های مردم جامعه است که بیشتر آن‌هـا در هـمهٔ

زمان‌ها گفتنی و شنیدنی می‌نماید، امّا مهم‌تر از آن، رفتاری است که سعدی با زبان و امکانات نهفته در آن دارد. هماهنگی شایستهٔ واژگانی، آرایش طبیعی کلام، موسیقی مناسبِ سخن و سادگی و روانی زبان، در جذابیت این متن بسیار مؤثر واقع شده‌اند.

ما در بسیاری از اوقات، هنگام خواندن *گلستان*، چنان در معنای آن محو می‌شویم که از زیبایی‌های هنری کلام باز می‌مانیم و همهٔ لذّت شایسته را نمی‌بریم. (در کتابی که هم‌اکنون پیش رو دارید، با توجّه به اهداف مجموعهٔ «کارنامهٔ دانشوران ایران و اسلام» ـ بخش مهمّی از زیبایی‌های سخن سعدی، متأسفانه، در بازنویسی متن از دست رفته است).

آن‌چه گفته شد، هرگز بدان معنا نیست که در حکایت‌های *گلستان*، تناقض دیده نمی‌شود یا همهٔ حکایت‌ها در باب‌های مختلف گلستان هماهنگ و متناسب تدوین شده است، یا همهٔ آن‌چه سعدی گفته، قابل قبول و قابل عمل است. چنین ادعایی هرگز ادعایی شایسته نیست. مثلاً سعدی در شیوهٔ تدوین حکایت‌ها و باب‌ها نوشته است:

«**امعانِ نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب، ایجاز سخن را مصلحت دید تا مر این روضهٔ غَنّا و حدیقهٔ غَلبا را چون بهشت هشت باب اتّفاق افتاد**».

امّا هنگامی که حکایت‌ها را از زاویهٔ تناسب و هماهنگی با موضوع باب‌ها بررسی می‌کنیم، باور نمی‌کنیم که برای این تناسب واقعاً «امعان نظر» و دقّت کافی بوده است[1].

---

۱. برای آگاهی بیشتر، رک:

←

در *گلستان* و *بوستان* سعدی اشتباهات تاریخی هم راه یافته است[۱]، امّـا باید یادمان باشد که توجّه سعدی، بیش از آن که به مستندات تاریخی بوده باشد، به مطالب و مباحث تربیتی و تعلیمی بوده است.

برخی از نویسندگان معاصر در انتقاد از آثار سعدی مطالبی نوشته‌اند، امّا بسیاری از آن انتقادها و اظهارنظرها پایهٔ استواری ندارد. این بنده در مقاله‌ای با عنوان «چهرهٔ سعدی در آینه‌های موج‌دار» به بعضی از این نوشته‌ها پاسخ داده‌ام[۲].

سعدی مانند هر سخنور هوشیار دیگر از آثار پیش از خود به شـایستگی بهره برده و از این راه، درخت سخن خود را تنومند کـرده است[۳]. امّـا شـمار

←

ـ بررسی ترتیب کتاب و تهذیب ابواب *گـلستان* سعدی، تقی وحیدیان کامیار، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد، شمارهٔ اوّل، سال بیست‌وششم، شمارهٔ مسلسل ۱۰۰، بهار ۱۳۷۲، صص ۵۱ تا ۶۲.

ـ تأملی بر صناعت روایت در *گلستان*، حمید دباشی، مجلهٔ ایران‌شناسی، سال ششم، شمارهٔ ۱، بهار ۱۳۷۳ (۱۹۹۴ م.) صص ۸۸ تا ۱۱۷.

۱ . برخی از آن اشکالات تاریخی را در نوشته‌های زیر می‌توان دید:

ـ زمان تولد و اوایل زندگی سعدی، جلال‌الدین همایی، همان

ـ ممدوحین سعدی، محمّد قزوینی، همان

ـ اشکالات تاریخی در *گلستان* شیخ سعدی، هزارپیشه

۲ . چهرهٔ سعدی در آینه‌های موج‌دار، کاووس حسن‌لی، مجلهٔ (زبان و ادب) دانشکـدهٔ ادبیات علوم انسانی، دانشگاه علاّمه طباطبایی، زمستان ۱۳۷۹.

۳. در منابع زیر برخی از تأثیرپذیری‌های سعدی را از آثار پیش از خود می‌توان دید:

ـ سیر سعدی در آثار گذشتگان، دکتر رجایی، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبـیات تـبریز، ســال

←

سخنوران و نویسندگانی که پس از سعدی از آثار او بهره‌مند شده و به کمک سخن سعدی، گفتار خود را برکشیده‌اند، بسیار بیشتر از آن است که بتوان برشمرد.

←
دهم، شمارهٔ زمستان ۱۳۳۷، صص ۴۳۸ ـ ۴۳۴.
ـ معرفی چند مورد از منابع اشارات سعدی، محمود امیدسالار، ایران‌نامه، سال هفتم، شمارهٔ ۲، ۱۳۶۷، صص ۲۶۴ ـ ۲۶۱.
ـ احتذاء یا تقلید ادبی در *گلستان*، دکتر غلامرضا افراسیابی، مجلهٔ دانشگاه شهید بهشتی، دانشکدهٔ ادبیات، پژوهش‌نامهٔ علوم انسانی، شمارهٔ ۱۵ و ۱۶، بهار و تابستان ۱۳۷۳، صص ۶۴ـ۴۵.
ـ تأثیر سخن نظامی گنجوی در اشعار سعدی، دکتر برات زنجانی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، شمارهٔ پیاپی ۱۲۵ تا ۱۲۸، سال ۱۳۳۱، صص ۱۸۳ ـ ۱۵۵.
ـ مآخذ اندیشه‌های سعدی، روزبهان بقلی شیرازی، محمّد غفرانی جهرمی، *ذکر جمیل سعدی*، ج ۳، کمیسیون ملی یونسکو و وزارت ارشاد اسلامی، ۱۳۶۴، صص ۱۱۲ ـ ۹۳.
ـ مضمون‌گیری سعدی از شاعران عرب، دکتر جعفر مؤید شیرازی، گوهر، سال اوّل، شمارهٔ ۹، مهر ۱۳۵۲، صص ۸۲۱ـ۸۱۱.
ـ تأثیر شعر عربی بر آثار سعدی، گوهر، سال دوم، شمارهٔ ۷، مهر ۱۳۵۳، صص ۶۳۲ ـ ۶۲۷.
ـ تأثیر قرآن و حدیث بر آثار سعدی، گوهر، سال سوم، شمارهٔ ۱۱ و ۱۲، بهمن و اسفند ۱۳۵۴، صص ۹۱۹ ـ ۹۱۶.
ـ تأثیر قرآن در آثار سعدی، دکتر محمّدحسین یاسایی، *ذکر جمیل سعدی*، ج ۳، کمیسیون ملی یونسکو و وزارت ارشاد اسلامی، ۱۳۶۴، صص ۳۴۱ ـ ۳۲۹.
ـ *قصّهٔ طوطی‌جان*، دکتر رضا اشرف‌زاده، نشر ناصح، ۱۳۷۵، صص ۷۹ ـ ۶۶.
ـ *متنبی و سعدی*، دکتر حسین‌علی محفوظ، چاپخانهٔ حیدری، ۱۳۳۶.

برخی از نویسندگان زبان فارسی هم کوشیده‌اند به تقلید از سبک *گلستان* اثری همانندِ آن پدید آورند[۱] امّا به باور همهٔ اهل ادب و سخن، هیچ‌یک از اینان نتوانسته است اثری هم‌سنگِ *گلستان* بیافریند.

آثار زیر برخی از نمونه‌هایی است که به تقلید از *گلستان* سعدی نگـاشته شده است:

ـ *نگارستان*، به قلم معین‌الدین جوینی

ـ *روضة‌الخلد*، به قلم مجد خوافی

ـ *بهارستان*، به قلم عبدالرحمن جامی

ـ *گنجینهٔ معتمد*، به قلم میرزا عبدالوهاب، متخلص به نشاط

ـ *صبح وصال*، به قلم میرزا شفیع شیرازی (وصال)

ـ *منشآت*، به قلم میرزا ابوالقاسم فراهانی (قائم‌مقام)

ـ *پریشان*، به قلم میرزا حبیب شیرازی (قاآنی)

ـ *مُلستان*، به قلم میرزا ابراهیم خان مدایح‌نگار

ـ *خارستان*، به قلم میرزا قاسم ادیب کرمانی

ـ *رضوان*، به قلم میرزا آقاخان کرمانی

آقای احمد منزوی در مقاله‌ای گسترده، ۳۶ اثر را که به پیروی از *گلستان* سعدی نگاشته شده است باز یافته و معرفی کرده است[۲].

---

۱ . برای آگاهی بیشتر، رک:

ـ به تقلید از *گلستان* سعدی، رضا عبداللهی، رشد ادب فارسی، سال ۵، شمارهٔ ۱۹ و ۲۰، زمستان ۱۳۶۸ و بهار ۱۳۶۹، صص ۴۲، ۴۳ و ۵۵.

ـ تتبع در *گلستان* سعدی، احمد منزوی، وحید، دورهٔ یازدهم، شمارهٔ دوم تا هشتم، اردیبهشت تا آبان ۱۳۵۲.

۲ . همان.

هنر بی‌همانند سعدی، در همان زمان زندگانی، آوازه‌اش را در همه جا درافکنده بود و همان‌گونه که پیش از این گفته شد، او خود به‌خوبی از این بلندآوازگی خبر داشته و بدان اشاره کرده است. جالب‌تر این که او تنها آوازه‌ای فراگیر نداشته، بلکه این آوازه با محبوبیتی ویژه هم همراه بوده است، به گونه‌ای که برای نمونه، صوفی پاک‌نهادی چون سیف فرغانی از شاعران معاصر سعدی تا حدّ سرسپردگی به او ارادت می‌ورزد و شیفتهٔ اوست.

سیف فرغانی، شاعری زبان‌آور، دانشمندی نام‌دار و عارفی بلنداندیشه بوده، مردی پُردل که بسیاری از نابسامانی‌ها و ستم‌های جامعهٔ معاصر خود را بی‌پروا باز نموده است.

سیف بسیاری از سروده‌های سعدی را پاسخ گفته و در چندین قصیده سعدی را فروتنانه ستوده است. او این ستایش‌نامه‌های خود را از صدها کیلومتر آن طرف‌تر، از آق‌سرا (میانهٔ راه نوشهر به قونیه) برای سعدی به شیراز می‌فرستاده است[۱].

چند بیت از یکی از آن قصیده‌ها را باز می‌نگریم:

نمی‌دانم که چون باشد به معدن زر فرستادن

به دریا قطره آوردن، به کان گوهر فرستادن

---

۱. برای آگاهی بیش‌تر، رک:

ـ سیف فرغانی و سعدی، ضیاءالدین سجادی، *جشن نامهٔ محمّد پروین گنابادی*، توس، ۱۳۵۴، صص ۲۳۷ـ۲۲۵.

ـ سعدی و سیف فرغانی، ذبیح‌الله صفا، ایران‌نامه، سال سوم، شمارهٔ ۴، تابستان ۱۳۶۴، صص ۶۸۱ـ۶۷۵.

شـــبی بـــی‌فکرْ، ایـــن قـــطعه بگــفتم در ثـــنای تـــو
ولیکـــــن روزهـــــا کـــــردم تأمّـــــل در فـــرستادن
مـــــرا از غـــایتِ شـــوقت نـــیامد در دل ایـــن مـــعنی
کـــــه آب پـــــارگین نـــتوان ســـوی کـــوثر فـــرستادن
حــدیث شـــعر مـــن گــفتن بـه پــیش طـبعِ چـون آبت
بـــــه آتشگـــــاه زردشت است خـــاکســـتر فـــرستادن
ضمیرت جام جـمشید است و در وی نـوش جـان پـرور
بَـــرِ او جـــرعه‌ای نـــتوان از ایـــن ســـاغر فـرستادن...[1]

بیرون از مرزهای زبان فارسی و در خارج از ایران نیز سعدی، اندیشمندان و سخنوران را به فروتنی و ستایش برانگـیخته است و از هـمین روست کـه نویسندهٔ متفکری همچون امرسون آمریکایی در سدهٔ نوزدهم دربارهٔ او گفته است:

سعدی به زبان همهٔ ملل و اقوام عالم سخن می‌گوید و گفته‌های او مانند هومر و شکسپیر و سروانتس و مونتنی همیشه تازگی دارد، امـرسون کـتاب گلستان را یکی از اناجیل و کتب مقدس دیانتی جهان می‌داند و معتقد است که دستورهای اخلاقی آن، قوانین عمومی و بین‌المللی است[2].

و ادوارد براون دربارهٔ او گفته است:

تاکنون هیچ نویسندهٔ ایرانی، نه تنها در کشور خود، بلکه تا هر جا که زبان او توسعه یافته، از مقامی والاتر و شهرتی بیشتر از او برخوردار نشده است[3].

۱. سعدی و سیف فرغانی، همان.

۲. مقام سعدی در ادبیات فرانسه، دکـتر جـلال سـتاری، مـجلهٔ هـنر و مـردم، شـمارهٔ هشتادوچهارم، مهر ۱۳۴۸.

۳. *تاریخ ادبیات ایران*، از سنایی تا سعدی، ادوارد براون، ص ۳۹۴.

حتّی در خارج از ایران گاهی سعدی در ریخت و قالبی جالب ستوده می‌شود، مثلاً در سال ۱۹۵۸ میلادی (۱۳۳۷ ش) به مناسبت هفت‌صدمین سال تألیف *گلستان* در شوروی جشنی برپا می‌شود که سخنرانی‌های جالبی انجام می‌گیرد.

از جمله، براگینسکی که عضو برجستهٔ فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان بوده در بخشی از سخنرانی خود گفته است:

> در سال‌های جنگ عظیم میهنی، کلام باشهامت سعدی الهام‌بخش جنگاوران تاجیکستان و جمهوری‌های دیگر آسیای میانه و مشوق آنان برای فداکاری بوده، حبیب یوسفی، شاعر خوش‌قریحهٔ تاجیکستان که در میدان‌های جنگ دوم جهانی دلیرانه جان نثار کرد... در نامه‌های خود از جبهه می‌نوشت که همیشه کتابی از اشعار سعدی را در جیب روی سینهٔ خود دارد و همهٔ جنگجویان آتشبار او با اشعار سعدی آشنا هستند و پیش از هر نبرد اشعار سعدی را برای آنان می‌خواند. یوسفی در اشعار خود، که در آن ترغیب به جنگ میهنی می‌کند، چند بیت از اشعار سعدی را وارد کرده است، از جمله:
>
> آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
> آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری [1]

اروپاییان ۳۶۸ سال پیش از طریق فرانسه توانستند برای نخستین بار با *گلستان* سعدی آشنا شوند. «*گلستان* سعدی ظاهراً نخستین اثر بدیع شعر و ادب پارسی است که به یک زبان اروپایی برگردانده شده است [2]».

---

۱ . جشن هفت‌صدمین سال تألیف گلستان سعدی، پیام نوین، سال اوّل، شمارهٔ ۱، مهر ۱۳۳۷، صص ۳۷ و ۳۸.

۲ . مقام سعدی در ادبیات فرانسه، دکتر جلال ستاری، مجلهٔ هنر و مردم، شمارهٔ هشتادوسوم، شهریور ۱۳۴۸.

آندره ریه (Andre Du Ryer) در سال ۱۶۳۴ م.بخش‌هایی از گلستان سعدی را به گونه‌ای سطحی و با اشکالات زیاد به فرانسه برگرداند[1].

یک سال پس از او، فریدریش اکسن باخ (Ochsenbach) همان ترجمه ناقص «ریه» را از فرانسه به آلمانی ترجمه کرد. در سال ۱۶۵۱ م. ژانـتیوس (Gentius) آن را به لاتینی، در ۱۶۵۴ اولئاریوس (Olearius) به آلمانی و در سال ۱۷۷۴ مـنتخبی از حکـایت‌های آن را سـالیوان اسـتفن (Sullivan Stephen) به انگلیسی ترجمه کرد.

بدین گونه بود که سعدی به ادبیات اروپـا مـعرفی گـردید و بـه زودی فرهنگ اروپا در مقابل نبوغ حیرت‌انگیز او سر تعظیم فرود آورد. بـا ایـن حال مدّتی انتظار لازم بود، تا اروپا چنان که باید، سعدی را بشـناسد. زیـرا فقط در قرن نوزدهم بود کـه تـرجـمه‌های کـاملی از گـلستان و بـوستان در زبان‌های اروپایی انتشار یافت. در این قـرن بـود کـه دِفْـرِمری (Defremery) ترجمهٔ گلستان و باربیه دومنار (Barbier de Meynard) ترجمهٔ بـوستان را بـا مقدّمه و حواشی مفید و محققانه به زبان فرانسه منتشر نمودند. در این قرن بود که گلستان را گراف (K.H.Graf) به زبان آلمانی، نازاریانتش (S.Nazariantz) بـه روسـی، ایسـتویک (Eastwick) بـه زبـان انگـلیسی و کـازیمیرسکی (Kazimirski) به زبان لهستانی ترجمه کردند[2].

از سدهٔ نوزده تا به امروز ترجمه‌های فـراوانـی از *گـلستان* بـه زبـان‌های مختلف صورت پذیرفته و نـویسندگان و صـاحب‌نظران بسـیاری از او تأثـیر پذیرفته‌اند[3].

---

۱ . سعدی در اروپا، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، *یادداشت‌ها و اندیشه‌ها*، ۱۳۶۲، ص ۱۷۸.

۲ . همان.

۳ . برای آگاهی بیش‌تر، رک: سـلسلهٔ مـوی دوست، کـاووس حسـن‌لی، هـفت‌اورنگ، ۱۳۷۸، صص ۶۳۸ ـ ۴۵۸.

بسیاری از شاهکارهای ادبیات پارسی به زبان فرانسه (و به دیگر زبان‌های اروپایی) ترجمه شده و مورد مهر و اقبالِ شگرف‌سخن‌شناسان قرار گرفته است، امّا شاید هیچ‌یک از نفایس آثار ادبی ما به اندازهٔ بوستان و خاصه گلستان در مغرب‌زمین دوست‌دار و ستایش‌گر و خواننده نیافته است. روانی و شیوایی بیان سعدی از یک سو و حکمت اخلاقی و مشرب فلسفی‌اش از سوی دیگر، موجبات شهرت و اعتبار و افتخار شیخ اجل را فراهم آورده‌اند[۱].

یادآوری پایانی

۱. این متن برای استفادهٔ جوانان سامان یافته است. از همین رو صراحت، سادگی، آموزندگی و جذابیّت از معیارهای اصلی گزینش بوده است.

۲. زبان شیرین و سادهٔ *گلستان* را به دشواری می‌توان بازنویسی کرد. شاید برخی از سعدی‌دوستان، از پایه این کار را نپسندند، امّا برای ایجاد ارتباط بیشتر جوانان با این متن گرانمایه، جز ساده‌تر کردن برخی از بخش‌ها، حذف بعضی از حکایت‌ها و توضیح دادن برخی از واژه‌ها چاره‌ای نبوده است. در کتابی که پیش رو دارید، کوشیده شده است تا در مواردی که سطح سخن قابلِ دریافتِ مخاطبانِ کتاب است، از بازنویسی متن گلستان پرهیز شود، تا خواننده بی‌واسطه و مستقیماً با متن گلستان روبه‌رو باشد و این موارد با حروف‌چینیِ دیگر (حروف سیاه) از متنِ بازنوشته مشخّص شده است.

---

۱. مقام سعدی در ادبیات فرانسه، همان.

۳. این کـتاب بـر اسـاس *گـلستان* سـعدی (تـصحیح و تـوضیح دکـتر غلامحسین یوسفی، خوارزمی، ۱۳۶۸) بازنویسی و فراهم شده است.

از خداوند بزرگ، شادی آن‌جهانی او را خواهانم و این کتاب را بـا فروتنی تمام به روح بلند او تقدیم می‌کنم.

کاووس حسن‌لی

شیراز ـ زمستان ۱۳۸۱

تلخیص و بازنویسی

گلستان سعدی

دیباچه

منّت خدای را[1] عَزَّ و جَلّ[2] که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود مُمِدِّ[3] حیات است و چون برمی‌آید مُفَرِّح ذات[4]. پس در هر نَفَسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید　　　کز عهدهٔ شکرش به در آید

*

بنده همان به که ز تقصیر خویش　　　عذر به درگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندی‌اش　　　کس نتواند که به جای آورد

---

۱ . منّت خدای را: سپاس مخصوص خداوند است.
۲ . عَزَّ و جَلّ: عزیز و بزرگ.
۳ . مُمِدّ: یاری‌دهنده، کمک کننده.
۴ . مُفَرِّح ذات: باعث گشایش و شادیِ درون و روح.

بارانِ رحمتِ[1] بی‌حسابش همه را رسیده و خوانِ نعمت[2] بی‌دریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموس[3] بندگان به گناهِ فاحش ندرد[4] و وظیفهٔ روزی[5] به خطای مُنکَر نَبُرد[6].

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر[7] و ترسا[8] وظیفه‌خور داری

دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمن این نظر داری؟

فرّاش باد صبا[9] را گفته تا فرش زمرّدین[10] بگسترد و دایهٔ ابر بهاری[11] را فرموده تا بَناتِ[12] نَبات[13] در مَهدِ زمین بپرورد. درختان را به خِلعَت[14] نوروزی قبایِ سبزِ ورق[15] در بر گرفته و اطفال شاخ[16] را به قدوم[17] موسمِ ربیع[18] کلاه شکوفه[19] بر سر نهاده. عصارهٔ نایی[20]

---

۱. بارانِ رحمتِ: رحمت خداوند به باران تشبیه شده است.

۲. خوان نعمت: سفره‌ی نعمت. ۳. ناموس: آبرو

۴. اگر بندگان گناهِ زشتی هم انجام دهند، خداوند آبروی آن‌ها را نمی‌بَرد.

۵. وظیفه‌ی روزی: رزق و روزی مشخّص.

۶. روزیِ مقررِ بندگان را به سببِ خطای ناپسند آن‌ها قطع نمی‌کند.

۷. گبر: زردشتی. ۸. ترسا: مسیحی.

۹. فرّاش باد صبا: باد صبا به فراش تشبیه شده است.

۱۰. فرش زمرّدین: فرشی که به رنگ زمرّد باشد، منظور چمن‌ها و سبزه‌هاست.

۱۱. دایه‌ی ابر بهاری: ابر بهاری به دایه تشبیه شده است.

۱۲. بَناتِ: دختران.

۱۳. نَبات: گیاهان، بناتِ نبات: گیاهان به دخترکان تشبیه شده است.

۱۴. خِلعَت: لباس. ۱۵. قبایِ سبزِ ورق: لباسی سبزرنگ از جنس برگ درختان.

۱۶. اطفال شاخ: شاخه‌ها به کودکان تشبیه شده است.

۱۷. قدوم: باز آمدن. ۱۸. ربیع: بهار.

۱۹. کلاه شکوفه: شکوفه به کلاه مانند شده است.

۲۰. عصاره‌ی نای: شیره‌ی نی‌شکر.

به قدرت او شهد فایق[1] شده و تخم خرمایی به تربیتش نخلِ باسق[2] گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهرِ تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

رسول مکرّم اسلام(ص) فرموده است: اگر بندهٔ گناهکاری به امیدِ بخشش خداوند، دستِ دعا و توبه به سوی او دراز کند و خداوند او را در نظر نیاورد و او باز هم با زاری و شکسته‌دلی خداوند را بخواند، حضرت حق دعایش را می‌پذیرد و از گناهان او درمی‌گذرد و به فرشتگان می‌گوید: من از التماس و زاری بسیار این بنده‌ام شرم دارم و از خطاهایش درمی‌گذرم.

کرم بین و لطف خداوندگار   گنه بنده کرده‌ست و او شرمسار

مقرّبان درگاه خداوند به کوتاهی خود در عبادتِ او اعتراف می‌کنند و توصیف‌کنندگان جمال او جز حیرت و سرگشتگی نصیبشان نمی‌شود.

یکی از صاحبدلان[3] سر به جیب مراقبت فرو برده بود[4] و در دریای عبادت و حقیقت غرق بود. وقتی از این حال باز آمد، یکی از یاران به شوخی گفت: **از این بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی؟ گفت: به خاطر داشتم که چون به درختِ گل رسم، دامنی پُر کنم** برای یاران. **چون برسیدم، بوی گُلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.**

---

۱. شهد فایق: عسلِ عالی.
۲. نخلِ باسق: درختِ بلندِ خرما.
۳. صاحبدل: عارف.
۴. سر به جیب مراقبت فرو برده بود: سکوت و تأمل عارفانه کرده بود و به خود و خدای خود می‌اندیشید.

ای مرغ سحر، عشق ز پروانه بیاموز　　کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان در طلبش بی‌خبرانند　　کان را که خبر شد، خبری باز نیامد

❊

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

اگر یاد نیک سعدی بر سر زبان‌ها افتاده و گفته‌ها و نوشته‌هایش همه جا را فرا گرفته و مردم با اشتیاق و علاقه به آن‌ها روی می‌آورند، بدان سبب است که اتابک ابوبکربن سعدبن زنگی[1] آن‌ها را پسندیده و تأیید کرده است.

زانگه که تو را بر منِ مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیب‌ها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

❊

گِلی خوشبوی در حمّام روزی　　رسید از دستِ محبوبی به دستم
بدو گفتم که مُشکی یا عَبیری　　که از بوی دلاویز تو مستم؟
بگفتا من گِلی ناچیز بودم　　ولیکن مدّتی با گُل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد　　وگرنه من همان خاکم که هستم

---

۱ . ابوبکربن سعدبن زنگی، ششمین پادشاه از سلسلهٔ سُلغُریان بود که از سال ۶۲۳ تا ۶۵۸ حکومت کرد و سعدی او را بارها ستوده است.

یک شب نشسته بودم و به گذشتهٔ خود می‌اندیشیدم، آرام‌آرام اشک می‌ریختم و بر عمر از دست رفته تأسف می‌خوردم و این بیت‌ها را مناسب حال خود می‌گفتم:

هر دم از عمر می‌رود نفسی — چون نگه می‌کنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی
خَجِل آن کس که رفت و کار نساخت — کوسِ رحلت[1] زدند و بار نساخت
خوابِ نوشین[2] بامداد رحیل[3] — باز دارد پیاده را ز سَبیل[4]
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل به دیگری پرداخت[5]
وان دگر پخت همچنان هوسی — وین عمارت به سر نبرد کسی[6]
برگِ عیشی به گورِ خویش فرست[7] — کس نیارد ز پس؛ تو پیش فرست
ای تهی‌دستِ رفته در بازار — ترسَمَت پُر نیاوری دستار

پس از تأمّل و درنگ بسیار، بر آن شدم که بقیهٔ عمرم را در گوشه‌ای به عبادت بنشینم و دیگر سخن پریشان نگویم. چیزی نگذشته بود که یکی از دوستانِ دیرینه و همدل به خانهٔ من آمد و مرا در آن حال دید. خواست مرا از عزلت و گوشه‌نشینی منصرف کند، هرچه شوخی کرد و سربه‌سر من گذاشت، پاسخش نگفتم و با او همراهی نکردم. از من رنجید و گفت:

---

۱ . کوس رحلت: طبل حرکت، در گذشته برای حرکت کاروان و آگاه شدن همه از حرکت، طبل می‌زدند.
۲ . نوشین: شیرین.
۳ . بامداد رحیل: سحرگاهِ کوچ و حرکت.
۴ . سَبیل: راه
۵ . منزل به دیگری پرداخت: منزل را به دیگری وانهاد.
۶ . هیچ کس در عمارت این دنیا باقی نمانده است.
۷ . برای آخرتِ خودت توشه‌ای فراهم کن و از همین جا با کردار نیک وسایل آسایش آخرتت را آماده کن.

کنونت کـه امکـانِ گـفتار هست   بگوی ای برادر به لطف و خوشی
که فردا که پیک اجـل در رسـد   به حکم ضرورت زبان درکشی[۱]

یکی از آشنایانِ من به او گفت: فلانی تصمیم گرفته است که از این به بعد گوشه‌نشینی کند و خاموشی گزیند. تو هم بهتر است که او را به حال خودش رها کنی.

آن دوست دیرینه گفت: سوگند به خدای بزرگ و به حق دوستی دیرینه که از این جا حرکت نخواهم کرد، مگر آن که مثل همیشه میان ما گفت‌وگو باشد و پیوند همیشگی برقرار گردد که آزردن دوستان شایسته نـیست و ایـن رفـتار خردمندانه نیست که: **ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام** بماند.

زبان در دهان ای خردمند چیست؟   کـــــلیدِ درِ گـــــنجِ صـــاحب‌هنر
چو در بسته باشد چه دانـد کسـی   که جوهرفروش[۲] است یا پیله‌ور[۳]

*

اگرچه پـیش خـردمند خـامُشی ادب است
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره‌ی عقل است[۴]: دم فرو بستن
به وقت گفتن و گـفتن بـه وقت خـاموشی

خلاصه نتوانستم در برابر خواهش و اصرار آن دوستِ نازنین، بیش از آن مقاومت کنم.

---

۱ . فردا که موقع مرگ فرا برسد، ناگزیر خاموش خواهی شد.
۲ . جوهرفروش: جواهرفروش، گوهرفروش.
۳ . پیله‌ور: دست‌فروش دوره‌گرد.
۴ . طیره: سبکی، خفَّت، دو چیز مایه‌ی سبکیِ عقل است.

چو جنگ آوری با کسی برستیز   که از وی گزیرت بود[۱] یا گریز

فصل بهار بود و هوای شیراز بسیار معتدل و خوش‌نسیم بود. با هم به راه افتادیم و گفت‌وگوکنان به سوی باغ رفتیم.

اوّل اردیبهشت‌ماه جلالی[۲]   بلبل گوینده بر منابرِ قُضبان[۳]
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی[۴]   همچو عرق بر عذارِ شاهدِ غضبان[۵]

شب را در باغی باصفا گذراندیم و فردا صبح هنگام بازگشت دیدم دامنی از گل‌های گوناگون فراهم آورده است؛ به او گفتم: همان گونه که می‌دانی گل‌های بوستان عمر زیادی ندارند و حکیمان گفته‌اند: **هرچه نپاید، دلبستگی را نشاید.** گفت: منظورت چیست؛ گفتم: برای شادی دل‌ها و لذّتِ خاطرها **کتابِ گلستانی توانم تصنیف کردن[۶] که باد خزان را بر ورق او دست تطاول[۷] نباشد و گردشِ زمان، عیش ربیعش[۸] را به طیش خریف[۹] مُبَدَّل نکند.**

به چه کار آیدت ز گل طبقی   از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد   وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم، دامنِ گل بریخت و در دامنم آویخت که: «الکریمُ اِذٰا وَعَدَ وَفیٰ[۱۰]».

---

۱. گزیرت بود: چاره‌ای داشته باشی.
۲. جلالی: تقویم جلالی، منسوب به جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی.
۳. مَنابر: منبرها، قُضبان: شاخه‌ها، منابر قضبان: شاخه‌ها به منبرها تشبیه شده است.
۴. لآلی: لؤلؤها، منظور در این‌جا قطره‌هاست.
۵. شاهد غضبان: زیبارویی که از خشم سرخ شده باشد.
۶. تصنیف کردن: نوشتن.
۷. تطاول: درازدستی.
۸. عیش ربیع: خرمی بهار.
۹. طیش خریف: ناگواری پاییز
۱۰. انسان کریم وقتی چیزی را وعده کند، به آن وفا می‌کند.

فصلی از کتاب گلستان که دربارهٔ آداب رفت‌وآمد و نیک‌رفتاری بود، همان روز پاک‌نویس شد، به شیوه‌ای که هم سخنوران را به کار آید و هم به نویسندگان کمک کند. و در همان فصل **از گُل بوستان هنوز بقیّتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد**.

* * *

اینک با اعتمادِ بر اخلاقِ شایسته‌ی بزرگان، انتظار دارم که عیب‌های سخن مرا بپوشند و از خطاهای من درگذرند.

بماند سال‌ها این نظم و ترتیب　　ز ما هر ذرّه خاک افتاده جایی
غرض نقشی‌ست کز ما باز ماند　　که گیتی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت　　کند در کارِ درویشان دعایی

پس از آن که برای ترتیب بخش‌ها و باب‌های مختلف این کتاب دقّت بسیار کردم، به این نتیجه رسیدم که این گلستان فرح‌بخش و زیبا را همچون بهشت در هشت باب زیر تنظیم کنم تا درازگویی نکرده باشم.

باب اوّل: در سیرت پادشاهان؛ باب دوم: در اخلاق درویشان؛ باب سوم: در فضیلت قناعت؛ باب چهارم: در فواید خاموشی؛ باب پنجم: در عشق و جوانی؛ باب ششم: در ضعف و پیری؛ باب هفتم: در تأثیر تربیت؛ باب هشتم: در آداب صحبت.

در این مدّت که ما را وقت خوش بود　　ز هجرت شش‌صدوپنجاه‌وشش بود
مرادِ ما نصیحت بود و گفتیم　　حوالت بر خدا کردیم و رفتیم

باب اوّل

در سیرت پادشاهان

سخن شایسته و رفتار نیکو

مردی در چنگ پادشاهی اسیر بود. روزی از روزها پادشاه بر آن اسیر خشم گرفت و دستور داد او را بکشند. مردِ اسیر که مرگِ خویش را قطعی می‌دید و از زندگی ناامید شده بود، پادشاه را نفرین کرد و دشنام داد. از قدیم گفته‌اند:

هر که دست از جان بشوید، هرچه در دل دارد بگوید.

پادشاه پرسید: «این مرد چه می‌گوید؟» یکی از وزیران پاک‌نهاد و نیک‌رفتار گفت: ای پادشاه می‌گوید: «**وَالکاظِمینَ‌الغَیْظ وَالعافینَ عَنِ‌النّاس**»[1]. دل پادشاه از شنیدن این آیه نرم شد و از کشتن او درگذشت.

---

۱. بخشی از آیهٔ ۱۳۴ سورهٔ آل عمران است که در وصف پرهیزگاران آمده: «کسانی که خشم خود را فرو می‌خورند و مردم را می‌بخشند».

یکی دیگر از وزیران پادشاه که مخالفِ وزیرِ نیک‌رفتار بود، اعتراض کرد و همان‌جا در نزد پادشاه گفت: «هرگز شایسته نیست، کسانی همچون ما که موردِ اعتماد پادشاهیم، در پیشگاه او دروغ بگوییم! این مرد به پادشاه ناسزا گفت و او را دشنام داد، امّا تو سخنانِ او را گونه‌ای دیگر گزارش کردی!»

پادشاه از سخن این وزیر ناراحت شده، روی در هم کشید و گفت: «دروغِ آن وزیر برای من پسندیده‌تر از سخنِ راستِ تو بود؛ زیرا آن از روی مهربانی و بنا بر مصلحتی بود، امّا سخن راستِ تو ریشه در دشمنی، کینه و بدخواهی داشت. **خردمندان گفته‌اند**: **دروغ مصلحت‌آمیز به از راستِ فتنه‌انگیز**».

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

روزگار به هیچ کس وفا نمی‌کند و دنیا برای هیچ کس نمی‌ماند. پس بهتر آن است که جز به خداوند بزرگ دل نبندیم و جز به لطف او تکیه نکنیم.

چشم‌های سلطان‌محمود

یکی از پادشاهانِ خراسان، شبی سلطان محمود غزنوی را در خواب دید، در حالی که همهٔ اعضای وجودِ او فرسوده و خاک شده بود، بجز چشم‌هایش که همچنان این طرف و آن طرف می‌گردید و مراقب اطراف بود.

خوابگزاران را برای تعبیر خواب خود فرا خواند. همهٔ آن‌ها از تعبیر آن خوابِ شگفت درماندند بجز درویشی که تعبیر آن را دریافت و گفت: «**هنوز نگران است که ملکش با دگران است**». یعنی پس از گذشت این همه مدّت از مرگِ سلطان‌محمود، او هنوز از این که پادشاهی‌اش به دستِ دیگران افتاده، نگران است.

کوتاهِ خردمند

پادشاهی چندین پسر داشت؛ همه صاحب‌جمال، زیبا و خوش‌اندام، بجز یک نفر از آنان که قدی کوتاه و چهره‌ای زشت داشت. پادشاه نیز همواره با چشم حقارت به او می‌نگریست. پسر که از رفتار پدرش ناخشنود بود، روزی به او گفت: «**ای پدر کوتاهِ خردمند به از نادانِ بلند. نه هر که به قامت مهتر**[1] **به قیمت بهتر**». کوه طور[2] از کوه‌های دیگر کوتاه‌تر و کوچک‌تر است، امّا نزد خداوند از همهٔ آن‌ها ارزش‌مندتر و بلندمرتبه‌تر است. برادرانش از گفتار او رنجیدند، امّا دولتمردان پسندیدند و پدرش شادمان شد.

تا مرد سخن نگفته باشد　　　عیب و هنرش نهفته باشد

اتفاقاً در همین زمان، یکی از دشمنان آن پادشاه که لشکری انبوه فراهم آورده بود، با تمامِ قدرت حمله آورد و نخستین کسی که شجاعانه به قلبِ لشکرِ دشمن زد و با آن‌ها به نبرد پرداخت، همان پسرِ کوتاه‌قدِ پادشاه بود. او نه‌تنها خود دلیرانه و بی‌باکانه در میدان رزم می‌جنگید، که دیگر جنگاوران و سپاهیان را نیز با زبانِ گرم و تأثیرگذار خود به مبارزه با دشمن، تشویق می‌کرد و آن‌ها را در میدان نبرد دلاورانه به حمله وامی‌داشت. این گونه بود که سپاه اندک آنان در همان روزِ اوّلِ جنگ، بر لشکر انبوهِ دشمن پیروز شد و آن‌ها را به فرار واداشت.

پادشاه از دلاوری‌های پسرش بسیار خوشنود شد؛ او را در آغوش کشید،

---

۱ . مهتر: بزرگ‌تر.

۲ . کوه طور: طورِ سیناست که حضرت موسی(ع) برای عبادت به آن‌جا می‌رفت و خداوند بر آن کوه تجلّی کرد.

سر و چشمش را بوسید و هر روز بر پایگاه او افزود و بالاخره او را به جانشینی خود برگزید.

برادرانش حسد بردند و در غذای او زهر ریختند. خواهرش که توطئهٔ برادران را دریافته بود، او را آگاه کرد و از غذا خوردن باز داشت. پدر این ماجرا را شنید، برادرانش را فرا خواند و آن‌ها را به شدّت توبیخ و سرزنش کرد و برای این که اختلاف، جنگ و کینه را میان آن‌ها فرو نشاند، مملکت خود را تقسیم کرد و هر بخش را به یکی از آنان داد، که گفته‌اند:

«ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند»

نیم‌نانی گر خورد مردِ خدای — بذلِ درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه — همچنان در بندِ اقلیمی دگر

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود

گروهی از دزدانِ عرب بر سر کوهی بلند و پناهگاهی امن مسکن گزیده بودند و از همان کمین‌گاهِ مطمئن هر روز به جایی یا به کاروانی حمله می‌کردند و اموال آن‌ها را به غارت می‌بردند. پادشاه آن خطّه، همهٔ خردمندان مملکت را گرد آورد تا برای از بین بردن آن‌ها تدبیری به کار ببندند. قرار بر این شد که کسی پنهانی به نزدیکی محل آن‌ها برود و رفت‌وآمد آن‌ها را زیر نظر بگیرد. یک روز که دزدان به کاروانی حمله کرده بودند و جایگاهشان خالی مانده بود، چند نفر از جنگاورانِ چابک و کارآزموده به جایگاه آن‌ها نزدیک شدند و خود را در شکاف‌های کوه پنهان کردند. دزدان بازگشتند و خسته و درمانده اموال به سرقت برده را نهادند و سِلاح‌های خود را باز کردند تا استراحت کنند.

نخستین دشمنی که بر سرِ ایشان تاخت، خواب بود، چندان که پاسی از شب درگذشت مردانِ دلاور از کمین‌گاه به در جستند و دستِ یکی‌یکی آن‌ها را بر کتف بستند و بامداد آن روز آن‌ها را به درگاه پادشاه آوردند.

پادشاه دستور داد همهٔ آن‌ها را بکشند. در میان آنان کودکی بود که در آستانهٔ نوجوانی قرار داشت. یکی از وزیران دلش به حال آن پسر سوخت و از پادشاه خواهش کرد که اجازه بدهد او را نکشند، امّا پادشاه روی از این سخن در هم کشید و با او مخالفت کرد و گفت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت نااهل را چون گردکان بَر گنبد است[1]

نسلِ فاسد این بدکاران را باید برکند و ریشهٔ آن‌ها را باید خشکاند که آتش خاموش کردن و زغال زیر خاکستر را خاموش نکردن و افعی کشتن و بچه‌افعی را نگه داشتن کار خردمندان نیست.

ابر اگر آبِ زندگی بارد هرگز از شاخِ بید بَر نخوری[2]

با فرومایه روزگار مبر کز نیِ بوریا[3] **شکر نخوری**

وزیر سخن پادشاه را شنید و خواسته یا نخواسته تأیید کرد و گفت: هرچه شما بفرمایید درست است. امّا به گمان من اگر این کودک در دامن آنان بزرگ می‌شد، خوی آن‌ها را می‌گرفت و مثل خودشان می‌شد و اگر در اختیار ما باشد و به دستِ معلّمانِ درستکار تربیت شود، خوی نیکان گیرد و از صالحان شود؛

---

۱ . همچنان که گردو روی گنبد نمی‌پاید، تربیتِ آدم نااهل هم بی‌نتیجه خواهد بود.

۲ . بر نخوری: میوه نمی‌خوری.

۳ . نیِ بوریا: نیی که برای بافتنِ حصیر به کار می‌رود.

زیرا هنوز کودک است و همه‌گونه تربیت‌پذیری دارد.

با بدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوتش گم شد[1]

سگ اصحاب کهف روزی چند — پیِ نیکان گرفت و مردم شد[2]

وزیر پس از این دلایل برخی از نزدیکانِ پادشاه را هم واسطه کرد تا پادشاه را راضی کردند که از خون او درگذرد، امّا این کار را مصلحت نمی‌دانست و قلب او از این بخشش خرسند نبود. به آن‌ها گفت: **بخشیدم، اگرچه مصلحت ندیدم.**

دانی که چه گفت زال با رستمِ گُرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی، که آبِ سرچشمه‌ی خُرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

پسر را با ناز و نعمت بزرگ کردند و استادان ادیب و دانشمند برای تربیت او برگزیدند تا همهٔ آداب بزرگی را فرا گیرد، روزی وزیر دربارهٔ تربیت و کمال او با درباریان صحبت می‌کرد؛ پادشاه شنید، خندید و گفت:

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

چند سال بعد، عدّه‌ای از اوباش و مردم بدکردار به هم پیوستند و به او اظهار ارادت و دوستی کردند و او به حمایت آن‌ها، همان وزیر و پسرش را کشت، اموال زیادی برداشت، فرار کرد و به همان جایگاه پدرش رفت و به جای او نشست. پادشاه با شگفتی و حسرت گفت:

شمشیر نیک از آهنِ بد چون کند کسی؟

ناکس به تربیت نشود ای حکیم، کس

---

۱. همسر حضرت لوط(ع) نافرمانی کرد و پیوستگی‌اش را با خاندان پیامبر(حضرت لوط (ع)) از دست داد.

۲ . مردم: انسان، سگ اصحاب کهف چند روز با نیکان بود و خوی آدمی یافت.

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌بوم[۱] خس

*

زمین شوره سنبل بر نیارد ... بر او تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است ... که بد کردن به جای نیک‌مردان

رضایتِ حسود

سرهنگ‌زاده‌ای در دربار پادشاهی خدمت می‌کرد که از همان کودکی در پیشانی او آثار سعادت و بزرگی نمودار بود.

بالای سرش ز هوشمندی ... می‌تافت ستارهٔ بلندی

پادشاه او را بسیار پسندید و به او توجّه کرد. زیرا او هم زیبایی صورت داشت و هم کمال باطن و حکیمان گفته‌اند: **توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل است نه به سال.**

نزدیکان و همکاران او بر او حسد ورزیدند و او را به خیانت متهم کردند و برای از میان برداشتنش نقشه کشیدند. پادشاه از او پرسید: سبب دشمنی اینان با تو در چیست؟ گفت: بدان سبب است که زیر سایهٔ لطف شما همهٔ مردم را راضی کرده‌ام بجز حسودان را که جز با نابودی من و از بین رفتن احترام و مقام من راضی نمی‌شوند.

توانم آن که نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود به رنج دَرست؟

---

۱. شوره‌بوم: شوره‌زار

بمیر تا برهی، ای حسود، کاین رنـجی‌ست
که از مشقّت آن جز به مرگ نتوان رَست

پادشاه ظالم

یکی از پادشاهان گذشته، با ظلم و ستم بسـیار و دریـافت بـاج و خـراج فراوان، حکومت می‌کرد. مردم از ظلم و جور او به تنگ آمدند و گروه‌گروه از آن مملکت فرار کردند. چون مردم کم شدند، درآمد کشور کاهش یافت، خزانه خالی شد، قدرتِ دولت نقصان گرفت و دشمنان از هر طرف قصدِ حمله کردند.

هـر کـه فـریادرسِ روز مـصیبت خـواهـد
گو در ایّام سلامت بـه جـوانـمردی کـوش
بـــندهٔ حـــلقه‌به‌گـــوش ار نـــنوازی، بـرود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه‌به‌گوش

روزی در بارگاهِ او شاهنامه‌ی فردوسی می‌خواندند و به داستان ضحّاک و فریدون رسیده بودند. وزیر کاردان از پـادشاه پـرسید: هـیچ مـی‌توان دانست فریدون که سرمایه و لشکر و امکانات نداشت، با چه وسیله‌ای به پـادشاهی رسید؟ پادشاه گفت: مگر نشنیدی که مردم به او روی آوردند و او را پشتیبانی کردند تا به قدرت رسید و پادشاهی یافت. وزیر گفت: ای پادشاه، اگر گرد آمدن و حمایت کردنِ مردم موجب پادشاهی است، پس چرا تـو مـردم را پـریشان می‌کنی؟ مگر قصدِ پادشاهی کردن نداری؟!

همان بِهْ که لشکر به جان پروری   که سلطان به لشکر کند سروری

پادشاه گفت: **موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد**؟ گفت: پادشاه

باید کرم و بخشش داشته باشد تا رعیت به دورش گرد آیند و رحمت و لطف داشته باشد تا در پناه او آسوده‌خاطر و ایمن نشینند و متأسفانه هیچ‌کدام از این دو ویژگی در تو نیست!

نکند جورپیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ، چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکَنْد — پای دیوار مُلکِ خویش بِکند

پادشاه از نصیحت وزیر خوشش نیامد. **روی از این سخن در هم کشید و به زندانش فرستاد.** طولی نکشید که پسرعموهایش به جنگِ با او برخاستند و ارثِ پدر خود را طلب کردند؛ مردم که از دستِ ظلم پادشاه به جان آمده و پریشان شده بودند، دور آن‌ها جمع شدند، آنان را تقویت و پشتیبانی کردند و پادشاهی را از دست او گرفتند.

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روزِ سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زان که شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید

پادشاهی با غلامی در کشتی نشسته بود و غلام تا آن روز، **هرگز دریا ندیده بود و محنتِ کشتی نیازموده، گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد.** هرچه کردند آرام نمی‌گرفت و از رفتارِ او اوقات پادشاه تلخ شد، امّا چاره‌ای به نظرشان نمی‌رسید. **حکیمی در آن کشتی بود.** به پادشاه گفت: اگر اجازه بدهی **من او را خاموش می‌کنم. گفت:** اگر چنین کنی نهایت

لطف را به من کرده‌ای. حکیم دستور داد **تا غلام را به دریا انداختند. باری چند غوطه خورد** و دست و پا زد. سپس **مویش را گرفتند و سوی کشتی آوردند.** دست زد مهارِ کشتی را گرفت، خود را بالا کشید، در گوشه‌ای نشست و آرام گرفت. پادشاه رفتار حکیم را پسندید و پرسید: در این کار تو چه حکمتی بود؟ **گفت: اوّل محنتِ غرق شدن نچشیده بود و قدرِ سلامتِ کشتی نمی‌دانست. همچنین قدرِ عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.**

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم

از هرمز، پسر انوشیروان، پرسیدند: از وزیرانِ پدرت چه خطایی دیدی که دستور دادی همه را به زندان بیندازند؟ گفت: خطایی ندیدم، امّا دیدم که از من بسیار می‌ترسند و به من اعتماد ندارند. ترسیدم از بیم جان خودشان، قصدِ هلاکِ من کنند. پس سخن حکیمان را عمل کردم که گفته‌اند: از کسی که از تو می‌ترسد، بترس؛ هرچند بتوانی بر صد نفر همچون او پیروز شوی.

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چنو صد برآیی به جنگ
از آن مار بر پای راعی[1] زند — که ترسد سرش را بکوبد به سنگ
نبینی که چون مار عاجز شود — برآرد به چنگال چشم پلنگ؟

امید نیست که عمر گذشته باز آید

یکی از پادشاهان عرب به سختی بیمار بود و از زندگانی قطع امید کرده بود، که ناگهان **سواری از در درآمد و مژده آورد که فلان قلعه را** گرفتیم **و**

۱ . راعی: چوپان.

دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیتِ آن طرف، بجملگی، مطیع فرمان گشتند. پادشاه نفسی سرد از سرِ درد برآورد و گفت: این مژده برای من نیست، بلکه برای دشمنانِ من است؛ یعنی وارثانِ مملکت.

در این امید به سر شد، دریغ! عمرِ عزیز
که آن چه در دلم است از دَرَم فراز آید[1]
امیدِ بسته برآمد ولی چه فایده زانک[2]
امید نیست که عمر گذشته باز آید

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند

روزی در دمشق بر سرِ آرامگاهِ حضرت یحیی پیغمبر، علیه‌السلام، نشسته بودم و در حال دعا و راز و نیاز بودم. یکی از پادشاهان ظالمِ عرب به زیارت آمده بود. نماز خواند، دعا کرد و برآوردنِ آرزوهایش را از خدا خواست.

درویش و غنی بندهٔ این خاکِ درند وآنان که غنی‌ترند، محتاج‌ترند

پس از آن رو به من کرد و گفت: شما درویشان نیّت خالص و اندرون پاک دارید، خواهش می‌کنم برای من دعا کن که با دشمنی قدرتمند روبه‌رو و از او بیمناکم. گفتم: **بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.**

به بازوانِ توانا و قوّتِ سرِ دست
خطاست پنجهٔ مسکینِ ناتوان بشکست

---

۱ . از دَرَم فراز آید: از دَر وارد شود؛ آن‌چه آرزو دارم برای من حاصل شود.
۲ . امیدها و آرزوهایی که برآوردنی نبود برآورده شد ولی... .

نـــترسد آن کــه بــر افــتادگان نــبخشاید
کـه گـر ز پـای درآیـد، کَسَش نگـیرد دست؟
هر آن که تخم بدی کِشت و چشم نیکی داشت
دِمــاغ بــیهده پــخت[۱] و خـیال بـاطل بست
ز گــوش پــنبه بــرون آر و دادِ خــلق بــده
وگــــر تــو مــی‌ندهی داد، روزِ دادی هست

*

بــنی‌آدم اعــضای یکــدیگرند — که در آفـرینش ز یک گـوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار — دگــر عــضوها را نــماند قــرار
تو کـز مـحنت دیگـران بـی‌غمی — نشــاید کـه نـامت نـهند آدمـی

حاکم مردم‌آزار

درویشِ صاحبدلی در بغداد بود که دعاهایش پذیرفته مـی‌شد. حـجّاج‌بن یوسف ثقفی که از حاکمانِ ستمگر آن دوره بود، او را نزد خود خواند و گفت: **دعای خیری بر من بکن. گفت: خدایا جانش بستان. گفت:** تو را به خدا این چه دعایی بود که کردی؟! **گفت: ایـن دعـای خـیر است تـو را و جـمله‌ی مسلمانان را.**

ای زبردستِ زیـردست آزار — گرم تا کی بـماند ایـن بـازار
به چه کار آیدت جـهانداری — مردنت بـه کـه مـردم‌آزاری

---

۱ . دِماغ بیهده پُخت: گمانِ بیهوده و نادرست کرد.

آن که خوابش بهتر از بیداری است

یکی از ملوکِ بی‌انصاف، پارسایی را پرسید که از عبادت‌ها کدام فاضل‌تر[۱] است؟ گفت: تو را خواب نیمروز[۲]، تا در آن، یک نَفَس، خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه است خوابش برده بِهْ[۳]
وان که خوابش بهتر از بیداری است — آن‌چنان بد زندگانی، مرده بِهْ

مسکینی و ولخرجی

شنیدم یکی از پادشاهان، شبی را در عیش و خوشی به صبح رسانده بود و در حالِ مستی می‌گفت:

ما را به جهان خوش‌تر از این یک دم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه، به سرما، بیرون خفته بود، بشنید و گفت:

ای آن که به اقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست، غمِ ما هم نیست؟

پادشاه پاسخ او را شنید و خوشش آمد. کیسه‌ای پر از پول کرد و از پنجره بیرون گرفت و گفت: ای درویش دامنت را باز کن. **گفت: دامن از کجا آرم که جامه ندارم.** پادشاه دلش سوخت و یک دست لباس هم بر آن افزود و به او داد. درویش همهٔ آن‌چه را که پادشاه به او داده بود در مدّت کوتاهی با ولخرجی

---

۱. فاضل‌تر: برتر، بهتر.
۲. نیمروز: وسطِ روز، ظهر.
۳. گفتم این پادشاه فتنه است و فتنه همان بهتر که خوابیده باشد.

به باد داد و دوباره به طمعِ دریافت، بازگشت.

قــرار بــر کــف آزادگــان نگـیرد مـال

نه صبر در دل عاشق، نه آب در غربال[۱]

پادشاه حالِ خوشی نداشت. به او خبر دادنـد کـه هـمان درویش دوبـاره برگشته است. خشمگین شد، روی در هم کشید و گفت: ایـن گـدای ولخـرجِ بی‌شرم را که این همه نعمت را در این مدّت کم تَلَف کرد، از این جا برانید که خزانهٔ بیت‌المال برای مردم مسکین است، نه برای اسراف‌کارانِ بی‌بندوبار.

یکی از وزیران گفت: ای پادشاه روی زمین، شـایسته‌تر آن است کـه بـه کسانی همچون او به اندازهٔ مخارجشان اندک‌اندک کمک کنی تا اسراف نکنند. امّا این که فرمودید او را بـا تـوبیخ از درگـاه بـرانـند، چـندان شـایستهٔ مـقام بخشندگی پادشاه نیست. اجازه بدهید او را دلخسته و ناامید باز نگردانند.

کس نبیند که تشنگان حجاز / به لب آبِ شـور گـرد آیـند

هر کجا چشمه‌ای بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند

عاقبت بی‌نوایی سپاهیان

یکی از پادشاهان در اداره‌ی مملکت سسـتی مـی‌کرد و لشکـریان او بـه سختی افتاده بودند. در آن حال، دشمن قدرتمندی حمله کرد و سـپاهیان از برابر آن‌ها گریختند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ

---

۱ . همچنان که آب در غربال و صبر در دل عاشق باقی نمی‌ماند، دارایـی هـم در دست آزادگان نمی‌ماند.

یکی از آن سپاهیانِ فراری با من دوستی داشت. او را سـرزنش کـردم و گفتم: این برخلافِ رسم جوانمردان است که آدمی حـق‌ناشناس بـاشد و بـا کمترین سختی، حقوقِ چندین سال نعمت را نادیده بشمارد و خیانت کند.

گفت: ای دوست معذورم بدار که از بی‌نوایی اسبم بی‌جو مانده بـود و از شدتِ مسکینی حتّی زینِ اسبم را گرو گذاشته بودم. **و سلطان که به زر با سپاهی بخیلی کند، به سر با او جوانمردی نتوان کرد.**

زر بده مردِ سپاهی را تا سر بنهد　　　وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اخلاق رنگ‌رنگ پادشاهان

یکی از وزیران از کار برکنار شد. به جمع درویشان اهل دل پیوست و به برکت همنشینی با آنان، خـلق‌وخوی آن‌هـا را گـرفت و بـه آرامش خـاطر و آسودگی درون دست یافت. پادشاه از کردهٔ خود پشیمان شد و بار دیگر او را به کار دعوت کرد. او نپذیرفت و گفت: در نظر خردمندان معزول بودن[۱] بهتر از مشغول بودن[۲] است.

آنان که به کُنج عـافیت بـنشستند　　　دندان سگ و دهانِ مـردم بسـتند
کـاغذ بـدریدند و قـلم بشکسـتند　　　وز دست و زبانِ حرف‌گیران رستند

پادشاه گفت: برای ادارهٔ مملکت فردی خردمند لازم است. او گـفت: **نشـانِ خردمند کافی جز این نیست که به چنین کارها تن درندهد.**

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد　　　که استخوان خورد و جانور نـیازارد

۱ . معزول بودن: از کار برکنار بودن.
۲ . مشغول بودن: شغل داشتن و پریشان بودن.

از سیه‌گوش پرسیدند: چرا همواره پشت سرِ شیر و دور و بر او حرکت می‌کنی؟ گفت: برای آن که از بازمانده‌های غذای او بخورم و در پناهِ او از شرِ دشمنان در امان باشم. گفتند: اگر در سایهٔ حمایتِ شیر هستی و از نعمت‌های او بهره‌مندی، پس چرا به او نزدیک‌تر نمی‌شوی تا از بندگانِ خاص او باشی. گفت: برای آن که هنوز از هیبت و حملهٔ او می‌ترسم و ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد　　چو یک دم اندر او افتد، بسوزد

برای همنشینان پادشاه گاهی ممکن است زر حاصل شود، گاهی هم ممکن است سر برود. حکیمان گفته‌اند: از دگرگونی اخلاق پادشاهان باید برحذر بود که گاهی حتّی با سلامی ممکن است برنجند و گاهی با دشنامی ممکن است جایزه بدهند.

خطر نزدیکی با حاکمان

روزی یکی از رفیقان نزد من آمد و از ناملایمات روزگار شکایت کرد و گفت: درآمدِ اندک و مخارجِ فراوان مرا بسیار رنج می‌دهد و به آبرویم لطمه می‌زند. از همین رو گاهی تصمیم می‌گیرم که به سرزمینی دیگر بروم تا کسی از نیک و بدِ من اطلاع نداشته باشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان به لب آمد که بر او کس نگریست

امّا از سرزنش حسودان می‌ترسم که پشت سرم بخندند و بگویند: فلانی خانواده‌اش را ناجوانمردانه در فقر رها کرده و به گردش و تفریح رفته است و بگویند:

مبین آن بی‌مروّت را که هرگز نخواهد دید روی نیک‌بختی
که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی

سپس افزود، همان گونه که می‌دانی من علم حسابداری می‌دانم، اگر لطف کنی و بتوانم در دستگاه دولتی مشغول به کار شوم و از این پریشانی بیرون آیم، تا همیشه سپاس‌گزار خواهم بود. گفتم: کار کردن در دربار پادشاهی دو طرف دارد: یک طرف آن امیدِ نان و طرف دیگر بیمِ جان **و خلاف رایِ خردمندان باشد بدان امید در این بیم افتادن.**

کس نیاید به خانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویق و غصّه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه[1]

گفت: این سخن دربارهٔ من صادق نیست. زیرا کسانی از محاسبه و بازخواست می‌ترسند که خیانت ورزیده باشند. حکیمان گفته‌اند: چهار کس از چهار کسِ دیگر می‌ترسند: راهزن از پادشاه، دزد از پاسبان، تبهکار از خبرچین و بدکار از محتسِب[2] **و آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟**

گفتم: حکایت تو به حکایتِ آن روباه می‌ماند که دیدند به سرعت در حال فرار است؛ گفتند: از چه می‌ترسی که این گونه می‌گریزی؟ گفت: شنیده‌ام که شترها را به بیگاری[3] می‌گیرند. گفتند: ای نادان، شتر به تو چه ربطی دارد؟ و چه شباهتی میان شماست؟ گفت: خاموش، که اگر حسودان به دروغ مرا شتر

---

۱ . جگربند پیش زاغ نهادن: تحمّل سختی، دشواری و پریشانی.
۲ . محتسب: کسی که مأمور اجرای احکام دینی است.
۳ . بیگاری: بهره کشی.

خوانند و دستگیر شوم، هیچ کس به حال من غصّه نخواهد خورد و تا بخواهد حقیقتِ حالِ من روشن شود، کار از کار گذشته باشد. تو نیز چنین وضعی داری؛ با آن که اهل فضل و دیانت و تقوا هستی، حسودان و دشمنان زیادی در کمین تو نشسته‌اند. اگر آنان نسبت خیانت به تو دهند، ممکن است پادشاه سخن آنان را بپذیرد و تو گرفتار شوی و چاره‌ای نداشته باشی. **پس مصلحت آن می‌بینم که مُلک قناعت را حراست کنی و ترکِ ریاست گویی.**

به دریا در منافع بی‌شمار است — وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و به هم برآمد و روی در هم کشید و سخنان رنجش‌آمیز گفتن گرفت... که قول حکما درست آمد که گفته‌اند: دوستان در زندان به کار آیند که بر سفره، همهٔ دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آن که در نعمت زند — لاف یاریّ و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست — در پریشان‌حالی و درماندگی

دیدم ناراحت می‌شود و گمان می‌کند نمی‌خواهم کمکش کنم. رئیس امور اداری و مالی با من آشنایی داشت. پیش او رفتم و شرح حالِ دوستم را به او باز گفتم. به من احترام گذاشت و او را به کاری برگماشت. پس از مدّتی دیدم کارش را پسندیده و روز به روز بر مقام او افزوده‌اند، تا این که از نزدیکان و مشاوران پادشاه شد. از پیشرفت او خوشحال شدم و گفتم:

منشین تُرُش[1] از گردش ایّام که صبر — تلخ است ولی میوهٔ شیرین دارد

در همان زمان برای من سفری پیش آمد. به زیارت خانهٔ خدا رفتم. وقتی

---

۱. تُرُش نشستن: غمگین و روی در هم کشیده نشستن.

از سفر باز می‌گشتم، او به استقبالم آمد. دیدم حالش پریشان و در لباس درویشان است. گفتم: چه شده است؟ گفت: همچنان که تو گفتی گروهی از حسودان مرا به خیانت متهم کردند و پادشاه بدون بررسیِ دقیقِ موضوع، سخن آنان را پذیرفت. هیچ‌کدام از یارانِ قدیم هم کمک نکردند و در نتیجه از کار برکنار شدم و به هزار نوع بلا گرفتار. گفتم:

ندانستی که بینی بند بر پای　　　چو در گوشَت نیامد پندِ مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش　　　مبر انگشت در سوراخِ کَژدُم[1]

هیچ کس نزند بر درخت بی‌بر سنگ

با چند نفر از دوستانِ همدل، خلق‌وخوی مشترک داشتیم و بیشتر اوقات با هم نشست و برخاست می‌کردیم. یکی از بزرگان شهر، اخلاق و رفتارِ دوستان ما را بسیار می‌پسندید و گروه ما را بسیار دوست داشت. از همین رو، برای تک‌تک این دوستان، حقوقِ ماهیانه تعیین کرده بود و با اشتیاق همه را حمایت می‌کرد. روزی یکی از همین دوستان، رفتار ناشایستی کرد و موجب ناخرسندی و بدگمانی آن مرد بزرگ شد و حقوق ماهیانهٔ همه را قطع کرد.

تصمیم گرفتم، پیش او بروم و هر گونه‌ای که باشد او را راضی کنم تا دوباره لطف خود را از سر گیرد و مشکلِ یاران را حل کند. به دربار او رفتم امّا دربانان جلوگیری کردند و مرا از رفتن به نزد او باز داشتند. خود را معرفی کردم و بعد از آن که نزدیکان او مرا شناختند، عذرخواهی کردند و مرا با احترام و عزت به درون دربار دعوت و جایگاهی بلند برایم معین کردند. فروتنی کردم و در همان

---

۱ . کژدم: عقرب.

جایگاه پایین نشستم و گفتم:

بگذار کـه بـندهٔ کـمینم[۱] تا در صف بندگان نشینم

آن مرد بزرگ با لطف فراوان خود مرا نواخت و گفت:

گر بر سر و چشم من نشینی بـــارت بکشـم کـه نـازنینی

نشستیم و از هر دری سخن گفتیم تا این کـه بـه مـوضوع مشکـلات و گرفتاری‌های دوستان رسیدیم. به او گفتم: مگر از سوی دوستانِ ما چه خطای بزرگی صورت پذیرفته که سایهٔ لطف خود را از سرِ آنان باز گرفتی و مـحبّت خود را از آنان دریغ می‌داری؟ خداوند بزرگ را بـبین چگـونه جُـرم پـی‌درپی بندگان را می‌بیند و هرگز روزی آن‌ها را قطع نمی‌کند! سخنان گرم من در دل او اثر کرد، آن‌ها را پسندید و دوباره کمک‌های ماهیانهٔ خود را به دوستان از سر گرفت. خالصانه از او سپاس‌گزاری کردم و گفتم:

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ
تـــو را تـحمّل امـثال مـا بـباید کـرد که هیچ‌کس نزند بر درختِ بی‌بر سنگ

نام نیکو

ملک‌زاده‌ای گنجِ فراوان از پدر میراث یافت. دستِ کَرَم برگشاد و دادِ سخاوت بداد[۲] و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت بریخت.

بزرگی بایَدَت بخشندگی کن که دانه تـا نـیفشانی نـروید

یکی از دوستانِ بی‌تدبیر او، نصیحتش کرد کـه: پـادشاهان پـیشین ایـن

---

۱ . بندهٔ کمینم: کمترین بنده هستم. بنده‌ی بی‌مقداری هستم.

۲ . دادِ سخاوت بداد: بسیار بخشندگی کرد.

سرمایه‌ها را با تلاش و کوشش بـه دست آورده و بـنابر مـصلحتی آن‌هـا را اندوخته‌اند. تو هم نباید به سادگی آن‌ها را خرج کنی، که هر لحـظه مـمکن است دشمنان حمله کنند و تو به سرمایه نیاز داشته باشی.

اگر گنج بسیار هم داشته باشی و بخواهی به افراد مملکت بدهی، سهم هر کس ممکن است بیشتر از دانه‌ای برنج نشود. بهتر است از هر کس چـیزی بگیری تا برایت گنجی فراهم آید. پادشاه از این سخن روی در هـم کشـید، توبیخش کرد و گـفت: **مرا خدای، عزّ و جلّ، پادشاهِ این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم، نه پاسبانم که نگه دارم.**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نـوشیروان نـمرد کـه نـامِ نکـو گـذاشت

بنیاد ظلم

آورده‌اند که انوشروان عادل در شکارگاهی، صیدی کباب کرده بود و نمک نبود. غلامی را به روستا فرستاد تا نـمک حـاصل کـند. گـفت: مواظب باش نمک را به قیمت مناسب بستانی و گران نخری که دیگران هم ممکن است گران بخرند و ده خراب شود. گفتند: مقدار کمی نمک چه خللی می‌تواند ایجاد کند؟! **گفت: بنیاد ظلم در جهان [اوّل] اندک بوده است،** امّا هر کس چیزی بر آن افزوده است تا به این درجه رسیده است.

اگر ز باغ رعیت مَلِک خورد سیبی برآورند غـلامان او درخت از بـیخ

با خلق خدای کن نکویی

یکی از دولتمردانِ غافل، مردم را می‌آزرد و اموال آن‌ها را مـی‌گرفت تـا

خزانهٔ پادشاه را آباد کند و از این سخن حکیمانه بی‌خبر بود که گفته‌اند: هر کس بخواهد با ستم کردن به دیگران، دلِ کسی را به دست آورد، خداوند همان کس را وامی‌دارد تا روزگارش را سیاه کند.

آتشِ سوزان نکند با سپند　　آن‌چه کند دودِ دلِ دردمند

پادشاه بخشی از اخلاقِ ناپسندِ آن دولتمرد را دریافت، او را به شکنجه کشید و به سختی کُشت.

حاصل نشود رضای سلطان　　تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد　　با خلقِ خدای کن نکویی

یکی از ستم‌دیدگان بر او بگذشت و در حالِ تباهِ او نظر کرد و گفت:

نماند ستمکارِ بدروزگار　　بماند بر او لعنت پایدار

مردم‌آزار در چاه

مردم‌آزاری... سنگی بر سرِ صالحی زد، درویش را مجال انتقام نبود. سنگ را با خود همی داشت تا وقتی که پادشاه بر آن مردم‌آزار خشم گرفت و او را درون چاهی زندانی کرد. آن مرد بر سر چاه رفت و آن سنگ را بر سرِ او زد. **گفتا: تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت: من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سرِ من زدی، گفت: چندین وقت کجا بودی؟ گفت: از جاهت می‌اندیشیدم[1]. اکنون که در چاهت دیدم، فرصت غنیمت شمردم.**

۱. از جاهت می‌اندیشیدم: از مقامت و به دلیل جایگاهت می‌ترسیدم.

ترحم بر بیچارگان

یکی از پادشاهان دچار بیماریِ کشنده‌ای شد. پزشکان به او گفتند:این درد دارویی ندارد، بجز زَهرهٔ آدمی که چندین صفت داشته باشد. دستور داد تا چنان زَهره‌ای را بیابند. پسرِ دهقانی را یافتند که زهره‌اش دارای همان صفت‌ها بود.

پادشاه پدر و مادر آن پسر را فراخواند و با پیشنهاد سرمایه‌ی فراوان آن‌ها را راضی کرد که اجازه بدهند پسرشان را به خاطر پادشاه بکشند. قاضی هم فتوا داد که کشتن یکی از مردم برای تندرستی پادشاه رواست.

هنگامی که خواستند او را بکشند، سر به سوی آسمان بلند کرد و لبخند زد. پادشاه پرسید: این موقع، چه موقعِ خندیدن است؟! گفت: ناز فرزندان به پدر و مادر باشد و شکایت نزدِ قاضی می‌برند و داد از پادشاه می‌خواهند. اکنون پدر و مادر من به خاطرِ مالِ دنیا به کشتن من رضایت داده‌اند، قاضی هم فتوای شرعی آن را صادر کرده و پادشاه هم که خشنود است. **در این حال جز خدای پناه نیست.**

سلطان را از این سخن دل به هم برآمد[1] و آب در دیده بگردانید و گفت: هلاک من شایسته‌تر که خون بی‌گناهی ریختن. سر و چشمش ببوسید و نعمتِ بی‌کران داد و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان در فکرِ آن بیتم که گفت — پیل‌بانی بر لبِ دریای نیل
زیرِ پایت گر بدانی حالِ مور — همچو حالِ توست زیرِ پای پیل

---

۱ . سلطان را دل به هم برآمد: دل پادشاه سوخت.

آتش ظلـم

ستمکاری هیزم درویشانِ تنگدست را با زور و به قیمت ارزان می‌خرید و پس از آن با قیمت گران و به زور به توانگران می‌فروخت. **صاحب‌دلی بر او بگذشت و گفت:**

ماری تو که هر که را ببینی بزنی　　　یا بوم که هر کجا نشینی بکـنی[۱]

حاکم از این سخن برنجید و بر او التفاتی نکرد... تا شبی آتش در انبارِ هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت... اتفاقاً همان شـخص در گذار بود و شنید که با یاران می‌گفت: ندانم این آتش از کجا در انـبارِ هیزم افتاد. گفت: از دودِ دلِ درویشان.

شنیده‌ام که بر تاج کیخسرو نوشته شده بود:

چـــه ســـال‌های فــراوان و عــمرهای دراز
که خلق بر سرِ ما بـر زمـین بـخواهـد رفت
چنان که دست به دست آمده‌ست مُلک به ما
به دست‌هـای دگـر هـمچنین بـخواهـد رفت

پهلوان هوشیار و شاگرد بی‌وفا

پهلوانی در کشتی گرفتن از همهٔ حریفان خود برتر بود. او سی‌صدوشصت فنِّ عالی کشتی می‌دانست و هر روزی به‌گونه‌ای کشتی می‌گرفت و حریفان را شکست می‌داد. به یکی از شاگردان خود مـیل بـیشتری پـیدا کـرد و بـه او

۱ . یا مثل جغد هستی که هر جا بنشینی آن‌جا را ویران می‌کنی.

علاقه‌مند شد. از همین رو، یکی‌یکی فنون مهم کشتی را به او آموخت تا به سی‌صدوپنجاه‌ونه فنّ رسید. امّا آموزش یکی از آن فنون را به تأخیر می‌انداخت. آن شاگرد با قوّت بازویی که داشت و فنونی که می‌دانست، از همه پیش افتاده بود و کسی را یارای مقاومت با او نبود. روزی به پادشاه گفت: استاد تنها به خاطر بزرگی و حق تربیت بر من فضیلت دارد وگرنه من از نظر فنون کشتی با او برابرم و از نظر قوّت و قدرت از او برتر.

پادشاه این ترک ادب و جسارت او را نپسندید و دستور داد که با هم کشتی بگیرند.

جایگاه کشتی آماده شد و همهٔ بزرگان و زورآوران شهر گرد آمدند. **پسر چون پیلِ مست در آمد به صدمتی** [= قدرتی] **که اگر کوه آهنین بودی از جای بکندی، استاد دانست که جوان از او قوی‌تر است.** چارهٔ کار را در آن دید که با همان یک فنِّ پیچیده که شاگرد را هنوز نیاموخته است، کشتی بگیرد. با اجرای آن فن، شاگرد را بالای سر برد و محکم بر زمین کوبید. حاضران او را تشویق کردند و پادشاه جایزه‌ای ارزشمند به او داد و آن پسر را توبیخ و سرزنش کرد، که چرا نسبت به مربی و پرورانندهٔ خود چنین ادعایی کرد و نتوانست ادعای خود را ثابت کند. پسر گفت: **ای خداوند به زورآوری بر من دست نیافت؛ بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای[1] مانده بود و از من دریغ می‌داشت. امروز بدان دقیقه بر من دست یافت. گفت: از بهر چنین روزی نگاه می‌داشتم که حکما گفته‌اند: دوست را چندان قوت مده که اگر دشمن گردد بر تو غالب شود.**

۱ . دقیقه: نکته‌ای ظریف و باریک. این‌جا منظور فنّی ظریف و دقیق در کشتی است.

درویش بی‌نیاز

درویشی مجرّد [= وارسته] **در گوشهٔ صحرایی نشسته بود. یکی از پادشاهان بر او بگذشت. درویش سر بر نیاورد و التفاتی نکرد.** پادشاه ناراحت شد و گفت: این طایفهٔ درویشان آدمیت ندارند و از معرفت بی‌بهره‌اند! **وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای درویش، پادشاهِ وقت بر تو بگذشت. چرا سر بر نیاوردی** و احترام نگذاشتی؟! **گفت: مَلِک را بگوی که توقّع خدمت از کسی دار که توقّعِ نعمت از تو دارد. دیگر بدان که** پادشاه برای نگهبانی و مراقبت رعیت است نه رعیت برای اطاعتِ پادشاه.

پـــادشه پـــاسبانِ درویش است　　　گرچه نعمت به فرّ دولت اوست
گوسفند از برای چـوپان نـیست　　　بلکه چوپان برای خدمت اوست

پادشاه سخن و استدلال درویش را محکم و استوار دید، به او گفت: چیزی از من بخواه. **گفت: می‌خواهم که دیگر زحمتِ من ندهی. گفت: مرا پـندی بده. گفت:**

دریاب کنون کـه نـعمتت هست بـه دست
کاین نعمت و ملک می‌رود دست به دست

ذوالنّون مصری و وزیر وقت

ذوالنّون مصری از عارفان مشهور قرن سوم هجری بود. یکی از وزیرانِ زمان پیش او رفت و از او کمک خواست و گـفت: **روز و شب بـه خـدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش**[1] **ترسان. ذوالنّون**

---

۱ . عقوبت: بازخواست، مجازات.

بگریست و گفت: اگر من خدای را چنان پرستیدمی که تو سلطان را، از جملهٔ صدّیقان[۱] بودمی.

تذکّر شایسته

پادشاهی به کشتن بی‌گناهی فرمان داد. گفت: ای پادشاه به واسطهٔ خشمی که تو را بر من است، آزارِ خود مجوی. گفت: به چه معنی؟ گفت: بدان دلیل که این مجازات تو بر من یک لحظه اجرا می‌گردد و تمام می‌شود، امّا گناه آن تا همیشه بر گردن تو خواهد ماند.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
در گردن او بماند[۲] و بر ما بگذشت

پادشاه نصیحت او را سودمند یافت و از کشتنِ او منصرف شد.

پاداش نیکی

یکی از وزیران نیک‌رفتار، همواره در حلِ مشکلاتِ دیگران به آن‌ها کمک می‌کرد و زیردستانِ خود را می‌نواخت. اتفاقاً روزی پادشاه نسبت به او بدگمان شد و او را به زندان فرستاد. همگان از این موضوع ناراحت شدند و برای رهایی او به تلاش و تکاپو افتادند. در آن مدّت همهٔ زندان‌بانان با او به مهر و

۱ . صدّیقان: درستکاران و راستگویان.
۲ . در گردن او بماند: گناهِ ظلمی که کرده بود بر گردنش ماند.

ملاطفت رفتار می‌کردند. تلاش و وساطت بزرگان بالاخره به نتیجه رسید و پادشاه وزیر را آزاد کرد. صاحبدلی از این موضوع باخبر شد و گفت:

تا دلِ دوستان به دست آری — باغ و ملکِ پدر فروخته به[1]
با بداندیش هم نکـویی کـن — دهنِ سگ به لقمه دوخته به

تا توانی درونِ کس مخراش

با گروهی از بزرگان در یک کشتی نشسته بودیم و با هم همسفر بودیم. قایقی در کنار کشتیِ ما غرق شد و دو برادر به گرداب درافتادند. یکی از بزرگان به کشتی‌بان گفت: این دو برادر را نجات بده تا صد دینار به تو بدهم. او بـه درون آب پرید و یکی از آن‌ها را توانست نجات دهد. گفتم: بیچاره آن برادرِ دیگر، پیمانهٔ عمرش پر شده و اجلش فرا رسیده بود، کشتی‌بان خندید و گفت: با آن که آن‌چه تو گفتی درست است، امّا موضوع دیگری نیز در این مـاجرا دخالت داشت و آن این که **میل خاطرِ من به رهانیدنِ این یکی بیشتر بود، که وقتی در راه مانده بودم و مرا بر شتری نشاند و از دست آن یکی تازیانه خورده بودم، در طفولیت، گفتم:** **صَدَّقَ‌اللهُ : مَـن عَـمِلَ صـالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَ مَن اَساءَ فَعَلَیْها**[2].

تا توانی درونِ کس مخراش[3] — کاندر ایـن راه خـارها بـاشد
کـارِ درویش مسـتمند بـرآر — که تـو را نـیز کـارها بـاشد

۱ . فروخته به: بهتر است بفروشی.

۲ . راست گفت خداوند: هر کس نیکی کند به خود نیکی کرده و هر کس بدی کـند بـه خود بدی کرده است (آیهٔ ۴۱ از سورهٔ فُصّلت).

۳ . درونِ کس مخراش: کسی را آزار مده.

نانِ خود خوردن و نشستن

دو برادر، یکی خدمتِ سلطان کردی و دیگری به سعیِ بازو نان خوردی. روزی آن برادر که خدمتِ پادشاه می‌کرد و توانگر شده بود به برادرِ تنگدستِ خود گفت: **چرا خدمت نکنی تا از مشقّتِ کار کردن بِرَهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا از مَذَلَّتِ**[1] **خدمت رهایی یابی؟ که حکما گفته‌اند: نانِ خود خوردن و نشستن به از کمر زرّین به خدمت بستن.**

به دست آهنِ تفته کردن خمیر[2] **به از دست بر سینه پیش امیر**

*

عمر گران‌مایه در این صرف شد تا چه خورم صیف[3] **و چه پوشم شتا**[4]
ای شکم خیره[5] **به نانی بساز تا نکنی پشت به خدمت دوتا**[6]

خاموشی بزرگمهر

گروهی از دانشمندان برای مشورت در موضوعی در بارگاه انوشیروان گرد آمده بودند و با هم گفت‌وگو می‌کردند. بزرگمهرِ حکیم که از همهٔ آنان داناتر بود، خاموش نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. **گفتند: چرا با ما در این بحث سخن نمی‌گویی؟ گفت:** وزیران مانند پزشکان هستند. پزشک جز به بیمار دارو نمی‌دهد. من هم می‌بینم که نظرات شما و سخنانِ شما درست است و نیازی به دخالت من و گفت‌وگوی من نیست.

چو کاری بی‌فضولِ[7] **من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید**
وگر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

---

۱. مَذَلَّت: خواری، زشتی.
۲. آهنِ گداخته را نرم کردن.
۳. صیف: تابستان.
۴. شتا: زمستان.
۵. خیره: گستاخ.
۶. برای خدمت تعظیم نکنی.
۷. بی‌فضول: بدون دخالت.

دلیل پیروزی اسکندر

یکی از اسکندر رومی پرسید: چگونه توانستی دیارِ مشرق و مغرب را بگیری در حالی که پادشاهانِ پیش از تو، هم سرمایهٔ بیشتر داشتند و هم لشکرِ افزون‌تر، و نتوانستند به چنین موفقیتی دست یابند. گفت: با لطف خدای بزرگ **هر مملکت را که بگرفتم رعیّتش نَیازُردم و نام پادشاهان جز به نیکی نبُردم.**

بزرگش نخوانند اهل خـرد   که نام بزرگان به زشتی برد

باب دوم

در اخلاقِ درویشان

خوشبینی

کسی از پارسایی پرسید: نظرت دربارهٔ فلان شخص که مردم نسبت به او بدبین هستند و پشت سرش به طعنه سخن می‌گویند، چیست؟

آن مرد باتقوا گفت: من در ظاهر او عیبی نمی‌بینم و از باطنش هم خبر ندارم. همین دو دلیل کافی‌ست که او را فردی ناشایست ندانم.

افراد راستگو و باصفا پشت سر دیگران همان گونه رفتار می‌کنند که رو به روی آن‌ها.

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد بـرد

نیک‌نفسی

دزدی به خانهٔ پارسایی رفت. هرچه جست‌وجو کرد، چیزی برای بُردن نیافت. دل‌تنگ شد. مردِ پارسا موضوع را متوجّه شد. دلش به حالِ دزد سوخت. فَرشی را که بر روی آن خوابیده بود، برداشت و در راهِ دزد انداخت تا او محروم نشود و دست خالی برنگردد.

شنیدم که مردان راه خدای — دلِ دشمنان را نکردند تنگ
تو را کی میسّر شود این مقام — که با دوستانت خلاف است و جنگ

ریاکاری

زاهدی مهمان پادشاهی بود. هنگام غذا خوردن کم‌تر از آن خورد که همیشه می‌خورد و موقعِ نماز خواندن، بیش‌تر از آن خواند که همیشه می‌خواند و مقصود او این بود که بدان وسیله در نظر دیگران زاهدتر و عابدتر به چشم آید.

وقتی به خانه‌ی خود برگشت، گرسنه بود. از همسرش خواست تا برای او سفره پهن کند. پسری هوشیار داشت. به پدر گفت: مگر در مجلس پادشاه غذا نخوری؟ پدر گفت: پیشِ روی آنان چیزی نخوردم که به کار آید. پسر گفت: قضای نمازت را هم بخوان که چیزی نخواندی که به کار آید!

ای هنرها نهاده بر کف دست — عیب‌ها برگرفته زیرِ بغل
تا چه‌خواهی خریدن ای مغرور — روزِ درماندگی به سیمِ دَغَل[1]

۱. سیم دَغَل: پول تقلبی.

بدبینی و غیبت

یادم می‌آید که در دوران کودکی، اهل نماز و عبادت و پرهیزگاری بـودم. شبی از شب‌ها تا صبح بیدار مانده و در خدمت پدرم مشغولِ خواندن قـرآن بودم. گروهی در اطراف ما خوابیده بودند و من از دست آن‌ها بسیار ناراحت بودم. به پدر گفتم: یکی از این‌ها سر برنمی‌دارد تا دست کم دو رکـعت نـماز بخواند، آن قدر در خواب غفلت فرو رفته‌اند که انگار مُرده‌اند! پدرم گفت: **جانِ پدر! تو نیز اگر بخفتی، بِه که در پوستینِ خلق اُفتی**[۱].

احوال ما برقِ جِهان است

یکی از مردان صاحبدل، نامدار و سـرشناس لبـنان، در کـنار حـوضی در مسجد جامع دمشق مشغول شستن دست و روی خود بود، ناگهان پایش لغزید و در حوض افتاد و به سختی خود را بیرون کشید. یکی از پیروانش با شگفتی از او پرسید: شما در فلان روز بر روی دریای مغرب راه می‌رفتید، به‌گونه‌ای که حتّی پایتان هم خیس نمی‌شد، چگونه است که امروز در این استخر کوچک افتادید و نزدیک بود غرق شوید؟ پیر پاسخ داد: بندگان خداوند حـالِ ثـابتی ندارند، هر لحظه در حالی دیگر و هر ساعت در مقامی دیگر هستند. همان گونه که زمانی حضرت یعقوب(ع) ـ در حالی که در کنعان بود ـ بوی پیراهن فرزندش را از مصر شنید و آن را دریافت. امّا پیش از آن نتوانسته بود بفهمد که در کنار شهر کنعان، یوسف را در چاه انداخته‌اند.

---

۱ . در پوستین کسی افتادن: دربارهٔ او عیب‌جویی و بدگویی کردن.

یکی پرسید از آن گم‌کرده فرزند — که ای روشن‌گُهر[۱] پیرِ خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برقِ جهان است — دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارَم اعلی[۲] نشینیم — گهی در پیشِ پای خود نبینیم

دوران باخبر و نزدیکان بی‌بصر

روزی در مسجدی سخنرانی می‌کردم. شنوندگانِ من مردمی بودند افسرده و دل‌مرده. در عالم صورت مانده و راه به عالم معنی نبرده. هرچه می‌گفتم، سخن‌های گرم و آتشین من در آن‌ها اثر نمی‌کرد، موضوع سخن دربارهٔ آیه‌ای بود که خداوند در آن می‌فرماید: «من از رگ گردن به شما نزدیک‌ترم» (سورهٔ ق، آیهٔ ۱۶) من می‌گفتم:

دوست نزدیک‌تر از من به من است — وینْت[۳] مشکل که من از وی دورم
چه کنم؟ با که توان گفت که او — در کنارِ من و من مهجورم؟!

من خود در گرماگرم سخن، از این مطلب سرمست بودم که کسی از کنار مجلس گذر کرد و سخنانِ آخر در او اثر کرد. چنان از شوق نعره برآورد که شنوندگانِ مجلس هم با او همراه شدند و به جوش آمدند.

گفتم: عجبا! **دورانِ باخبر در حضور و نزدیکانِ بی‌بصر دور.**

فهم سخن چون نکند مستمع — قوّت طبع از متکلّم[۴] مجوی

---

۱. روشن‌گُهر: کسی که گوهر و ذاتش روشن و پاک باشد.
۲. طارَم اعلی: خانه‌ی بلند، این جا یعنی آسمان.
۳. وینت: شگفتا، عجبا.
۴. متکلّم: گوینده.

فسحتِ مـیدان ارادت بـیار[1] تا بزند مرد سخنگوی، گوی

مصیبت و معصیت[2]

پارسایی را دیدم که در اثر حملهٔ پلنگ به سختی مجروح شده بود و با هیچ دارویی حال او بهتر نمی‌شد. آن پارسا با رنج و زخم و بیماری، پیوسته ذکرِ خدا می‌گفت و شکرِ خدا می‌کرد. از او پرسیدند خداوند را برای چه شکر می‌گویی؟ گفت: برای آن که **به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی.**

پادشاه و پارسا

یکی از پادشاهان پارسایی را دید، گفت: هیچت از مـا یـاد مـی‌آید؟ گفت: بلی، هر وقت که خدای را فراموش می‌کنم.

بهشتِ پادشاه و دوزخِ پارسا

یکی از انسان‌های صالح در خواب دید که پادشاهی به بهشت و پارسایی به دوزخ رفته است. با شگفتی گفت: مردم دربارهٔ این دو نفر، برخـلافِ ایـن گمان می‌کنند! دلیل این کار چیست؟ ندا آمد که این پادشاه بـه دلیـل ارادتِ درویشانِ اهل دل به بهشت رفته است و آن پارسا بـه دلیـل هـمنشینی بـا پادشاهان ستمکار به دوزخ.

---

۱ . فسحتِ: گشادگی، منظور این است که سخنران، هـنگامی مـوفق خـواهـد بـود کـه شنوندگان با علاقه و ارات به سخنان او گوش بسپارند.
۲ . معصیت: گناه.

عابد ریاکار

پادشاهی عابدی را دعوت کرد تا به نزد او رود. عابد با خود گفت: دارویی بخورم تا ضعیف‌تر شوم تا اعتقاد پادشاه دربارهٔ من افزایش یابد و مرا عابدتر پندارد. آورده‌اند که آن دارو را خورد امّا جان به در نبرد.

لقمان و دزدان

در سرزمین یونان، دزدان ماهر به کاروانی حمله کردند و همهٔ دارایی آن‌ها را گرفتند. لقمان حکیم در آن کاروان بود. یکی از کاروانیان به او گفت: این دزدان را با سخنان حکیمانه‌ی خود پند بده و نصیحت کن، شاید مقداری از اموال ما را پس بدهند. لقمان گفت: حیف از سخنان حکیمانه که با این دزدان نابکار گفته شود. امّا در واقع گناه از خود ماست که هنگام سلامت و آسایش مسکینان را درنمی‌یابیم و به شکستگان کمک نمی‌کنیم.

به روزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبرِ خاطرِ مسکین[1] بلا بگرداند
چو سایل[2] از تو به زاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر به زور بستاند

ادب از که آموختی

لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: از بی‌ادبان؛ هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن احتراز کردمی.

---

۱. جبر خاطر مسکین: دل‌جویی کردن از او.
۲. سایل: نیازمند.

نگـویند از سـرِ بـازیچه حـرفی — کزان پندی نگیرد صاحبِ هوش
وگر صد باب حکمت پیشِ نادان — بخوانی، آیدش بازیچه در گوش[۱]

اندرون از طعام خالی دار

حکایت کرده‌اند که عابدی شبی ده مَن غذا می‌خورد و تا سحر یک بـار قرآن را ختم می‌کرد. صاحبدلی حکایت او را شـنید و گـفت: **اگـر نـیم‌نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضل‌تر بودی.**

اندرون از طعام خـالی دار — تا در او نورِ معرفت بـینی

رفتار ما و گمانِ مردم

فردی گمراه با لطف خداوند به راه راست آمد و اخلاقِ زشتِ او به کـردارِ نیک تبدیل شد. امّا مردم بدبین دربارهٔ او همچنان بدگویی می‌کردند و به رفتار او اعتماد نداشتند.

به عُذر و توبه توان رَستن از عذاب خدای
ولیک مـی‌نتوان از زبـانِ مـردم رَست

طاقتِ جور زبان‌ها نیاورد و شکایت پیش پیرِ طریقت بـرد. شـیخ بگریست و گفت: شکرِ این نعمت چگونه گزاری کـه بـهتر از آنـی کـه پندارندت.

چند گویی که بداندیش و حسود — عـیب‌جویانِ مـنِ مسکـینند
گـه بـه خـون‌ریختنم بـرخـیزند — گـه بـه بـدخواسـتنم بـنشینند
نیک باشی و بـدت گـوید خـلق — به که بد بـاشی و نـیکت بـینند

---

۱. آن سخنان حکیمانه در گوش نادان همچون بازیچه، بی‌ارزش خواهد بود.

شیخ در ادامه گفت: امّا من باید بیمناک و اندوهگین باشم؛ زیرا مردم دربارهٔ من گمان‌های بسیار نیک می‌برند، در حالی که من هرگز آن گونه نیستم.

مرغ تسبیح‌گوی و ما خاموش

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنارِ بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود، نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتم: این چه حالت بود؟ گفت: دیدم سحرگاه شده است و بلبلان بر درخت، کبک‌ها در کوه و قورباغه‌ها در آب به ناله درآمده‌اند و تسبیح خداوند می‌گویند. مروّت ندیدم که همه در تسبیح باشند و من به غفلت خوابیده باشم.

دوش مرغی به صبح می‌نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید به گوش
گفت: باور نداشتم که تو را — بانگِ مرغی کند چنین مدهوش
گفتم: این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح‌گوی و ما خاموش

غم نان و تشویش جهان

یکی از پادشاهان، عمرش به پایان آمده بود و جانشینی نداشت. وصیت کرد: نخستین کسی که هنگام بامداد به شهر وارد شود، تاج شاهی را بر سر او بنهید وا ز او فرمانبرداری کنید. اتفاقاً نخستین کسی که بامداد به شهر وارد شد، گدایی بود که همهٔ عمر خود را با بی‌نوایی و نیازمندی گذرانده بود. پس از

مدّتی کوتاه، مخالفانِ او از هر جا سر بلند کردند و پادشاهانِ اطراف نیز از همه سو برای حمله به کشور او نقشه کشیدند. درویشِ بی‌نوا، آشفته‌حال و پریشان‌خاطر شد. در آن حال یکی از دوستانِ گذشته‌اش که در موقع درویشی با او همنشین بود، از سفر باز آمد و به او گفت:

الحمدلله که خداوند لطف فرمود، بختِ بلند با تو یاری کرد و سختی‌ها و گرفتاری‌هایت تمام شد و بدین مقام بالا رسیدی.

او در پاسخ، با آه و زاری گفت: ای دوست عزیز چه جای تهنیت است؟ به من تسلیت بگو که: آن موقع که تو دیدی تنها غم نانی داشتم امّا امروز تشویشِ جهانی آزارم می‌دهد.

ازدواج در شهر حلب

روزی از یاران دمشقی‌ام آزرده‌خاطر شده بودم. سر به بیابان نهادم، به سوی بیت‌المقدس رفتم و به دست فرنگیان اسیر شدم. آن‌ها در شهر طرابلس مرا به کار بنایی و گِل‌کاری واداشتند. یکی از بزرگانِ شهر حلب که مرا می‌شناخت، اتفاقاً از آن‌جا می‌گذشت. چشمش به من افتاد. با تعجب پرسید: این‌جا چه می‌کنی؟ و این چه حالت است؟! حکایت حالم را به او باز گفتم. دلش به حالِ من سوخت و با پرداختِ ده دینار به فرنگیان، مرا از دست آن‌ها نجات داد.

با هم به شهر حلب آمدیم. دخترش را با مهریهٔ صددینار به عقد من درآورد. مدّتی گذشت. آن دختر بسیار بداخلاق و ناسازگار بود. زبان‌درازی آغاز و اوقات مرا تلخ و سیاه کرد. روزی با طعن و تحقیر به من گفت: آیا تو آن کس

نبودی که پدرم تو را با ده دینار از دستِ فرنگیان رها کرد؟! گفتم: بلی، با ده دینار مرا از دست آنان خلاص کرد و با صد دینار به دست تو گرفتار!

شـــنیدم گـوسفندی را بـزرگی — رهانید از دهان و دستِ گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بـمالید — روانِ گـــوسفند از وی بـــنالید
که از چنگالِ گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

شرط دوستی

یکی از عابدان شهر شام از مردم کناره گرفته بود و سال‌ها در بیشه‌ای به عبادت مشغول بود. و در آن‌جا جز برگ درختان غذایی نمی‌خورد.

یکی از پادشاهان که در وصف زهد و پارسایی او حکایت‌هایی جالب شنیده بود، برای دیدار و زیارت، با چند نفر از وزیران خود به نزد او رفت، هنگامی که زندگی سختِ عابد را دید، به او پیشنهاد کرد که بیشه را رها کند و به شهر باز گردد، تا هم مردم از برکتِ وجود او بهره‌مند شوند و هم خود او در آسایش باشد. عابد نپذیرفت. وزیران پادشاه از عابد خواهش کردند برای احترام پادشاه که به زیارت او آمده است، دست‌کم، چند روزی به شهر بیاید و شرایط آن‌جا را ببیند، چنان‌چه رضایتش حاصل نشد، می‌تواند دوباره برگردد. عابد رضایت داد و با آن‌ها به شهر آمد. پادشاه یکی از قصرهای زیبا و دلگشای خود را به او واگذار کرد و چند نفر از غلامان و کنیزان زیبارو را به خدمت او گماشت.

عابد کم‌کم به خوردن غذاها و میوه‌های گوناگـون، پـوشیدن لبـاس‌های مجلل و فرمان دادنِ پی‌درپی به خدمت‌گزاران عادت کرد و اخلاق و رفتارش دگرگون شد.

پس از چندی پادشاه به دیدنِ او آمد. دید او سرخوش و خندان، با رویی سرخ و سفید، در لباس‌های گران‌بها بر بستری از مخمل نشسته و غلامانِ زیبارو با پر طاووس او را باد می‌زنند. بر سلامتِ حالش شادمانی کرد و با او به گفت‌وگو نشست. در پایانِ سخن، پادشاه گفت: گمان نمی‌کنم هیچ کس به اندازه‌ی من این دو طایفهٔ عالمان و زاهدان را دوست داشته باشد. یکی از وزیران خردمند حاضر بود. شنید و گفت: **ای پادشاه، شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه احسان کنی: علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند.**

زر و زاهد

برای یکی از پادشاهان مشکلی پیش آمد. نذر کرد که اگر به شایستگی گره از کارش گشوده شود، به هر کدام از زاهدان شهر مبلغی کمک کند. پس از مدّتی حاجتش برآورده شد و زمان ادای نذرش فرا رسید. کیسه‌ای پر از پول کرد و به دست یکی از خدمتگزاران خردمند و صادقِ خود داد تا ببرد و میان زاهدان شهر تقسیم کند.

خدمتگزار برای اجرای فرمانِ پادشاه صبح زود بیرون رفت و تا شب، همهٔ شهر را گردید و شبانگاه کیسه‌ی پول را، دست‌نخورده، باز آورد، پیش پادشاه نهاد و گفت: هرچه گشتم زاهدی را نیافتم که چیزی به او بدهم. پادشاه گفت: این چه حرفی است! من دست کم چهارصد زاهد در این شهر سراغ دارم. خدمتگزار پاسخ داد: **ای خداوند جهان، آن که زاهد است نمی‌ستاند و آن که می‌ستاند، زاهد نیست.** پادشاه مقصود او را دریافت، خندید و گفت:

به راستی که حق با اوست:

زاهد کـه درم گـرفت و دیـنار — زاهدتر از او کسی به دست آر

درویشان و توانگران

یکی از صوفیان به استاد خود گفت: چه کنم از دست این مردم؟ از بس که به زیارت من می‌آیند خسته شده‌ام. مدّتی است که در ازدحام رفت‌وآمد آن‌ها، آسایش و آرامشی برایم نمانده است، تا به خلوت خودم بپردازم.

استاد گفت: به آن‌ها که درویشند وامی بده که بدهکار تو باشند و از آنان که توانگرند، چیزی طلب کن. دیگر سراغ تو نخواهند آمد.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بـود — کافر از بیمِ توقّع برود تا درِ چین

عالمان بی‌عمل

جوانی به پدرش گفت: ای پدر، با آن که ایـن واعـظان سـخنان زیـبایی می‌گویند، امّا در من هیچ اثر نمی‌کند. زیرا کـردارشـان را مـطابق گـفتارشان نمی‌بینم:

ترک دنـیا بـه مـردم آمـوزند — خویشتن سیم و غلّه انـدوزند[1]
عالمی را که گفت بـاشد و بس — هرچه گـوید نگـیرد انـدر کس
عالم آن کس بود که بـد نکـند — نه بگوید به خلق و خود نکند

*

۱ . خودشان مال‌اندوزی می‌کنند. سیم: نقره.

عالم که کامرانی و تن‌پروری کند
او خویشتن گم است، که را رهبری کند؟

پدر گفت: ای پسر، هرگز نباید به بهانه‌ی باطل، نصیحت واعظان را گوش ندهی، تو می‌توانی از سخن آنان بهره‌مند شوی و از کردارشان پرهیز کنی.

گفتِ عالم به گوشِ جان بشنو   ور نماند به گفتنش کردار
باطل است آن‌چه مدّعی گوید: خفته را خفته کی کند بیدار؟
مرد باید که گیرد اندر گوش   ور نوشته‌ست پند بر دیوار

*

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهدِ صحبت اهل طریق را[1]
گفتم: میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق[2] **را؟**
گفت: آن، گلیم خویش به در می‌برد ز موج
وین، جهد می‌کند که بگیرد غریق را

گفت‌وگوی پرده و پرچم

در بارگاه پادشاهی، میان پرده و پرچم اختلاف افتاد و گفت‌وگو درگرفت. پرچم به پرده گفت: ما هر دو از بندگانِ درگاه پادشاهیم، امّا من همواره در تلاش و تکاپو هستم و برای خدمت به پادشاه همیشه رنج سفر می‌برم و گردِ

---

۱ . پیمان همنشینی و دوستی با صوفیان را شکست و از آن‌ها کناره گرفت.
۲ . این فریق: گروه عالمان.

سفر می‌خورم. در حالی که تو در بارگاه آسوده مانده‌ای و چشم در چشم کنیزان و خدمت‌گزاران زیبا دوخته‌ای و هیچ رنجی را تحمّل نمی‌کنی. با این همه، نمی‌دانم چرا تو عزت و احترام بیش‌تری داری؟ پرده خندید و

گفت: من سر بر آستان دارم   نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد   خویشتن را به گردن اندازد

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید به هم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده. گفت: این را چه شده است؟ گفتند: فلان دشنامش داد. گفت: این فرومایه هزار مَن سنگ برمی‌دارد و طاقتِ سخنی نمی‌آرَد.

لافِ سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

عاجزِ نفسِ فرومایه، چه مردی، چه زنی[1]

گرت از دست برآید، دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

*

اگر خود بردَرَد پیشانیِ پیل

نه مرد است آن که در وی مردمی نیست

بنی‌آدم سرشت از خاک دارند

اگر خاکی نباشد آدمی نیست

---

۱. ادعایِ زورمندی و دلاوری را کنار بگذار. اگر کسی در مقابلِ نفسِ خود عاجز باشد، دلاور نیست، چه مرد باشد و چه زن.

برادر که در بند خویش است

یکی از بزرگان را دیدم و دربارهٔ نیک‌مردانِ اهل دل از او پرسیدم. گفت: کمترین حُسن کارشان این است که خواستِ یاران را بر خواهشِ خودشان مقدّم می‌دارند و آن‌ها را بر خود ترجیح می‌نهند. حکما گفته‌اند: **برادر که در بندِ خویش است**[۱]**، نه برادر و نه خویش**[۲] **است.**

همراه تو اگر شتاب کند، همرهِ تو نیست

دل در کسی مبند که دل‌بستهٔ تو نیست

*

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد   فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

داماد نابینا و دختر زشت

یکی از عالمانِ قدیم، دختری داشت بسیار زشت‌روی و نادل‌پسند. با آن که برای آن دختر جهیزیه و ثروت زیادی فراهم آورده بود و آن دختر به سنِ بلوغ رسیده بود، کسی به ازدواج با او رغبت نشان نمی‌داد. پدرش ناگزیر شد و او را به عقدِ جوانی نابینا درآورد. در همان زمان حکیمی از هند آمده بود که می‌توانست چشم نابینایان را معالجه و روشن کند. کسی به آن عالم گفت: **چرا داماد را معالجه نمی‌کنی تا بینا شود؟ گفت: ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد؛ شویِ زنِ زشت‌روی، نابینا بِهْ**[۳].

---

۱. در بند خویش است: فقط به فکر خودش است.

۲. خویش: خویشاوند.

۳. شوهر زنِ زشت‌روی بهتر است که نابینا باشد.

سخن حکیمانهٔ درویش

پادشاهی به گروهی از درویشان به دیدهٔ حقارت نظر کرد. یکی از آنان فهمید و به او گفت: **ای مَلِک ما در این دنیا به جیش**[۱] **از تو کم‌تریم و به عیش خوش‌تر و به مرگ برابر و در قیامت بهتر، ان‌شاءالله.**

اگــر کشــور خــدایِ کـامران است		وگر درویشِ حـاجت‌مندِ نـان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مُرد		نخواهند از جهان بیش از کـفن بـرد
چو رخت از مملکت بربست خواهی		گــدایــی بـهترست از پـادشاهی...

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکّل و تسلیم و تحمّل. هر که بدین صفت‌ها موصوف است به حقیقت درویش است، اگر چه در قباست. امّا هـرزه‌گـردی بـی‌نماز، هواپرست، هوسباز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شب‌ها روز کند در خوابِ غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید، رند است، اگرچه در عباست.

سخاوت و شجاعت

حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است؟ گفت: آن که را سخاوت است، به شجاعت حاجت نیست.

نبشته‌ست بر گورِ بـهرامِ گـور		که دستِ کَرَمْ بِهْ که بازوی زور

---

۱. جَیش: لشکر.

باب سوم

در فضیلت قناعت

گدای مراکشی

یکی از گدایان مراکشی در بازار پارچه‌فروشان می‌گفت: ای ثروتمندانِ توانگر، اگر شما انصاف داشتید و ما قناعت، رسم گدایی در جهان از میان می‌رفت.

ای قناعت، توانگرم گردان　　　که ورای تو هیچ نعمت نیست

علم و ثروت

دو امیرزاده در مصر بودند: یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت. عاقبت‌الامر این یکی علامهٔ عصر گشت و آن دگر عزیز[1] مصر شد. باری

---

۱. عزیز: فرمانروا، امیر.

توانگر به چشم حقارت در درویشِ فقیه[1] نظر کرد و گفت: من به سلطنت رسیدم و این [برادرم] همچنان در مسکنت[2] بمانده است.

برادرش گفت: ای برادر، من بیش از تو باید سپاس خداوند کریم را به جای آورم؛ زیرا به من میراث پیغمبران را عطا فرمود؛ یعنی علم. و به تو میراثِ فرعون و هامان را؛ یعنی پادشاهی مصر.

منّتِ دیگران

شنیدم درویشی نیازمند در آتش بی‌نوایی می‌سوخت و از ناچاری وصله بر وصله می‌دوخت و برای آرامشِ خاطرش بیت زیر را برای خود تکرار می‌کرد:

به نانِ خشک قناعت کنیم و جامهٔ دَلَق[3]

که بار محنتِ خود بِهْ که بارِ منّتِ خلق

کسی به او گفت: چرا این همه خود را آزار می‌دهی؟ در این شهر مردی توانگر و بخشنده زندگی می‌کند که همواره کمر به خدمت بیچارگان بسته و تمام عمرِ خود را صرفِ خدمت به درویشان نیازمند کرده است. اگر از حال تو خبر یابد، بی‌گمان یاری خواهد کرد و تو را از این بی‌نوایی نجات خواهد داد.

گفت: خاموش! که به گرسنگی مردن بِهْ که حاجت به کسی بردن.

رمز تندرستی

یکی از فرمانروایان ایرانی، پزشکی توانمند و چیره‌دست را به خدمت

---

۱ . فقیه: دانشمند، عالم.
۲ . مسکنت: فقر و بیچارگی.
۳ . جامه‌ی دَلَق: جامه‌ی پشمین درویشان.

حضرت رسول(ص) فرستاد. آن پزشک مدّتی در میان اعراب ماند، امّا کسی برای آزمایش یا درمان به او مراجعه نکرد. پس از یک سال، نزد پیغمبر(ص) رفت و با ناخرسندی و گِلِه گزارش داد که در این مدّت، هیچ کس به من مراجعه نکرده است تا خدمتی که بر من معین شده، به جای آورم. حضرت محمّد(ص) فرمودند: **این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نباشد**[1]**، نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بردارند. پزشک گفت: موجب تندرستی همین است، زمین خدمت ببوسید**[2] **و برفت.**

سخن آنگَه کند حکیم آغاز — یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خَلَل زاید — یا ز ناخوردنش به جان آید[3]
لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرسی آرد بار[4]

تحمّل ضعیفان

دو درویش خراسانی همسفر شدند. **یکی** از آن‌ها **ضعیف بود که هر دو شب** یک بار **به اندک طعام افطار کردی و آن دیگر قوی که هر روز سه بار خوردی.** اتفاقاً به شهری رسیدند و آن‌ها را به تهمت جاسوسی دستگیر

---

۱. تا اشتها غالب نباشد: تا گرسنه نشوند.
۲. زمین خدمت ببوسید: تعظیم کرد.
۳. که اگر نگوید تباهی و شکست پیش آید و یا اگر نخورد، هلاک شود.
۴. بنابراین گفتار او عین حکمت و دانایی و خوردنش موجب سلامت و تندرستی می‌شود.

کردند و هر دو را در خانه‌ای زندان کردند و در خانه را با خشت و گِل محکم بستند. **بعد از دو هفته که معلوم شد بی‌گناهند درِ باز بگشادند.** دیدند مرد قوی مرده **و ضعیف جان به سلامت برده.** از این پیشامد تعجب کردند. حکیمی به آن‌ها گفت: اگر بر خلاف این اتّفاق می‌افتاد باید تعجب می‌کردید. زیرا این یکی بسیارخوار بوده است و طاقت گرسنگی و بی‌غذایی را نیاورده و به سختی هلاک شده، و آن دیگری که خویشتن‌دار و کم‌خوراک بوده، بنابر عادت خودش توانسته صبر کند و سالم بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را[1]   چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن‌پرور است اندر فراخی[2]   چو تنگی بیند از سختی بمیرد

پرخوری

یکی از دانشمندان به فرزندش سفارش می‌کرد که پُرخوری نکند؛ که پرخوری موجب بیماری است. پسرش گفت: **ای پدر گرسنگی مرد را بکُشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند: به سیری مردن بِهْ که گرسنگی بردن؟** [پدر] **گفت: اندازه نگه دار، کُلُوا وَاشْرَبوا وَ لا تُسْرِفوا**[3].

نه چندان بخور کز دهانت برآید   نه چندان که از ضعف جانت برآید

*

مکن گر مردمی[4]، بسیارخواری   که سگ زین می‌کشد بسیار خواری[5]

---

۱ . اگر کسی به کم‌خوری عادت کند.   ۲ . هنگام آسایش و رفاه.
۳ . بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید. (سورهٔ اعراف، آیهٔ ۳۱)
۴ . گر مردمی: اگر انسانی.
۵ . سگ به خاطر پرخوری است که خوار و پست مانده است.

معده چو پُر گشت

از بیماری پرسیدند: **دلت چه می‌خواهد؟ گفت: آن که دلم چیزی نخواهد.**

معده چو پُر گشت و شکم درد خاست   سود ندارد همه اسباب راست[۱]

درخواست از بخیلان

جوانمردی در جنگ به سختی مجروح شد. کسی به او گفت: فلان بازرگان نوش‌دارو دارد. اگر از او مقداری نوش‌دارو درخواست کنی، ممکن است بپذیرد. البتّه آن بازرگان به بخیلی و خسیسی مشهور بود.

گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت، روزِ روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت: اگر من از او نوش‌دارو تقاضا کنم، ممکن است بدهد و ممکن است ندهد و اگر هم بدهد معلوم نیست اثر کند، چه بسا بی‌اثر باشد. پس خواستن از او همچون زهری کُشنده است.

هرچه از دونان[۲] به منّت خواستی   در تن افزودیّ و از جان کاستی

و حکیمان گفته‌اند: اگر آب زندگانی را به قیمت آبرو فروشند، آدم دانا هرگز نمی‌خرد. زیرا اگر بمیرد بهتر است از این که خواری بپذیرد.

اگر حنظل[۳] خوری از دستِ خوش‌خوی

بِهْ از شیرینی از دستِ تُرُش‌روی[۴]

---

۱. همهٔ وسایل هم که فراهم باشد، فایده‌ای ندارد.   ۲. دونان: افراد فرومایه.

۳. حنظل: میوه‌ای است بسیار تلخ که مصرف دارویی دارد.

۴. ترش‌روی: بدخُلق و ناسازگار.

عطای او را به لقای او بخشیدم

درویشی به تنگدستی گرفتار شد. کسی به او گفت: فلان شخص دارایی و ثروت فراوان دارد. اگر از نیازمندی تو باخبر شود، تو را کمک خواهد کرد. درویش گفت: من او را نمی‌شناسم. گفت: من تو را به نزد او می‌برم. دست او را گرفت و به منزل توانگر برد. درویش به مرد توانگر نگاه کرد، او را دید ترش‌رو و ابرو در هم کشیده با غرور و خودپسندی نشسته است. **برگشت و سخن نگفت**. **پرسیدندش: چه کردی؟ گفت: عطای او به لقای او بخشیدم**[۱].

مبر حاجت به نزدیکِ تُرُش‌روی — که از خوی بَدَش فرسوده گردی

اگر گویی غمِ دل، با کسی گوی — که از رویش به نقد آسوده گردی

خواهش از ستمگران

سالی در مصر باران نبارید و خشکسالی و قحطی پدید آمد. طاقت مردم تمام شد و فریاد و افغان اهل زمین بر آسمان برخاست.

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش

عجب که دودِ دلِ خلق جمع می‌نشود

که ابر گردد و سیلابِ دیده، بارانش

یکی از فرومایگان زشت‌کردار، که رفتارهای ناپسند او را نمی‌توان بر زبان

۱. بخششِ او را به چهرهٔ او بخشیدم. به دلیل چهرهٔ ناخوشایندش از بخشش او چشم پوشیدم.

آورد، دارایی فراوان داشت و در آن سالِ قحطی و گرفتاری، هیچ رنج و زحمتی برای او پدید نیامد. او با ثروتِ فراوانِ خود، گاهی به تنگدستان کمک می‌کرد و گرسنگان را غذا می‌داد.

گروهی از درویشان که از تنگدستی، فقر و گرسنگی عاجز شده بودند، پیشنهاد کردند که نزد آن ثروتمند برویم و از او یاری طلبیم، من با آن‌ها مخالفت کردم و گفتم:

نخورد شیر نیم‌خوردهٔ سگ — ور بمیرد به سختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیشِ سفله مدار[1]
گر فریدون شود به نعمت و مُلک — بی‌هنر را به هیچ کس مشمار[2]
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار[3]

بزرگ همّت‌تر از حاتم طایی

به حاتم طایی گفتند: آیا در جهان کسی را بزرگ‌همّت‌تر از خودت دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: بلی، یک روز برای امیران عرب و دیگران چهل شتر قربانی کرده و سفرهٔ گسترده‌ای پهن کرده بودم، در همان موقع برای انجام کاری به بیرون از شهر رفتم. خارکَنی را دیدم که پشته‌ای خار فراهم آورده، بر

---

۱. دست خواهش به سوی آدم فرومایه دراز مکن.
۲. اگر انسان بی‌هنر به مقام پادشاهی (همچون فریدون) هم برسد او را چیزی به حساب نیاور.
۳. پارچه‌های گران‌بها و بافته‌های ارزشمند بر تنِ آدم ناشایست، همچون سنگ قیمتی و طلاست که در دیوار باشد.

پشت گرفته و می‌آمد. گفتم: چرا به مهمانی حاتم نمی‌روی که سفرهٔ رنگارنگی گسترده و بسیاری از مردم از آن سفره بهره‌مند می‌شوند؟ گفت:

هر که نان از عملِ خویش خورَد　　　مـنّتِ حـاتم طـایی نـبرَد

من او را به همّت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

استغفار موسی(ع)

حضرت موسی(ع) از راهی می‌گذشت. درویشِ بینوایی را دید که از فقر و بیچارگی برهنه است و برهنگی خود را در ریگ پنهان می‌کند. دلش سوخت، و از خدا خواست که او را از این فقر و تنگدستی نجات دهد. دعای موسی(ع) اجابت یافت و خداوند آن مرد فقیر را نعمت بخشید. پس از مدّتی حضرت موسی(ع) از همان جا می‌گذشت. همان مرد را دید که مردم بسیاری گرد او جمع شده‌اند؛ پرسید چه خبر است؟ گفتند: این مرد شراب خورده، عربده کشیده و خون کسی را ریخته است. اکنون او را مجازات می‌کنند.

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی　　　تخم گنجشک از زمین برداشتی

موسی(ع) به حکمت خداوند بزرگ آفرین گفت و از این که جسارت ورزیده بود و از خداوند تغییر حال او را درخواست کرده بود، استغفار کرد.

آن کس که توانگرت نمی‌گرداند　　　او مصلحتِ تو از تو بهتر داند

مروارید در بیابان

در بازار گوهرفروشان بصره یکی از اعراب را دیدم که داشت با دیگران گفت‌وگو می‌کرد. او گفت: روزی در بیابانی راه گم کرده بودم و هیچ گونه غذایی

همراه نداشتم. از بس که گشته بودم و گرسنه شده بودم، نزدیک بود هلاک شوم. ناگهان کیسه‌ای پر از مروارید پیدا کردم. هرگز فراموش نمی‌کنم که ابتدا گمان کردم این کیسه پر از گندم بریان است، به همین سبب بسیار خوشحال شدم، امّا وقتی آن را باز کردم، دیدم مروارید است و بسیار غمگین و ناامید شدم، زیرا در آن بیابان جز خوردنی چیزی به کارم نمی‌آمد.

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنه را در دهان چه دُر، چه صدف
مردِ بی‌توشه کاوفتاد از پای — بر کمربند او چه زر، چه خَزَف[1]

شلغم پخته بِهْ از نقرۀ خام

درویشی گرسنه در بیابانی دور گم شده بود و هیچ‌گونه خوردنی نمی‌یافت. مقداری پول به همراه داشت. **بسیار بگردید و راه به جایی نبرد و عاقبت هلاک شد.** گروهی از آن‌جا می‌گذشتند، او را دیدند، افتاده در حالی که پول‌هایش را پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته:

گر همه زرّ جعفری[2] دارد — مرد بی‌توشه برنگیرد گام
در بیابان، فقیرِ سوخته را — شلغم پخته به که نقرۀ خام[3]

بی‌کفشی و بی‌پایی

هرگز از دست روزگار **ننالیدم** و از گردش دوران ناراحت نشدم بجز یک زمان که پابرهنه مانده بودم و توانایی خریدِ کفشی را نداشتم. دل‌آزرده و

---

۱ . خَزَف: تکهٔ سفال، چیزی بی‌ارزش.
۲ . زر جعفری: طلای خالص.
۳ . نقرهٔ خام: نقرهٔ خالص.

غمگین به مسجد کوفه وارد شدم؛ **یکی را دیدم که پای نداشت. شکرِ نعمت حق‌تعالی به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم.**

مرغ بریان بـه چشـم مـردم سـیر　　　کم‌تر از برگ ترّه بر خـوان است[۱]
وآن که را دستگاه و قدرت نیست　　　شـــلغم پـــخته، مـرغ بـریان است

گدای حریص

گدایی حریص و خسیس مالِ فراوان اندوخته و دارایی بسیار فراهم آورده بود. یکی از پادشاهان به او گفت: شنیده‌ام کـه ثـروت زیـادی انـدوخته‌ای و سرمایهٔ فراوانی داری. برای من مشکلی مهم پیش آمده است، اگر دستگیری کنی و مقداری از ثروت خود را به صورت وام به من بدهی، در اولین فرصتی که ممکن باشد، آن را بازخواهم گرداند و سپاس‌گزار خواهم بود. گدا گفت: ای خداوندِ روی زمین، هرگز شایسته و سزاوارِ مقام پادشاهِ بلندمرتبه نیست کـه دستش به مالِ گدایی چون من آلوده شـود، کـه ایـن مـقدار سـرمایه را مـن اندک‌اندک، به گدایی، فـراهـم آورده‌ام. گـدای خسـیس هـمچنان زبـان‌بازی می‌کرد، دلیل می‌آورد و به هر گونه‌ای که بود از پذیرفتن درخواست پادشاه سر باز می‌زد.

پادشاه ناراحت شد و دستور داد تا اموالش را مصادره کنند و بـه زور از او بگیرند.

به لطافت چو بر نـیاید کـار　　　سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نـبخشاید　　　گر نبخشد بر او کسی، شاید

۱ . کسی که سیر است مرغ بریان در سفره برایش از تره هم بی‌ارزش‌تر است.

بازرگانی در جزیرهٔ کیش

بازرگانی را دیدم که صدوپنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار، شبی در جزیرهٔ کیش مرا به حجرهٔ خویش برد. همه شب دیده بر هم نبست از سخنانِ پریشان گفتن: که فلان شریکِ من **در ترکستان است و فلان** دارایی‌ام **در هندوستان. این** سندِ **فلان زمین است** و فلان کس فلان مال مرا ضامن است. گاهی می‌گفت: در نظر دارم به اسکندریه بروم که هوایی بسیار خوش دارد و گاهی می‌گفت: نه. دریای مغرب توفانی است و تلاطم دارد، سفری دیگر در پیش دارم که اگر به انجام برسد بقیهٔ عمرم را در گوشه‌ای می‌نشینم و استراحت می‌کنم. گفتم آن سفر به کجاست؟ گفت: گوگرد پارسی به چین خواهم برد که شنیده‌ام در آن‌جا گوگرد پارسی خواهانِ بسیار و قیمت گران دارد و از آن‌جا کاسهٔ چینی به روم خواهم برد و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و شیشهٔ حلبی به یمن و پارچهٔ یمنی به فارس و هر کدام را در جای مناسب خود خواهم فروخت و پس از آن دست از تجارت خواهم کشید. آن قدر از این خیال‌های بیهوده برایم گفت که دیگر نه او را توان گفتن ماند و نه مرا حوصلهٔ شنیدن. رو به من کرد و گفت: **ای سعدی! تو هم سخنی بگوی از آن‌ها که دیده‌ای و شنیده‌ای، گفتم:**

آن شنیدستی که روزی تاجری — در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت: چشمِ تنگِ دنیادار را — یا قناعت پُر کند، یا خاکِ گور

سرمایه‌دار بخیل

یکی از سرمایه‌داران، به بخیلی بسیار مشهور بود؛ به همان اندازه که حاتم

طایی به بخشندگی بلندآوازه است. ظاهر حالش آراسته و پر زرق و برق بود و باطنش حریص و تاریک. هیچ‌گاه درِ خانهٔ او بر روی کسی باز نبود و هیچ کس بر سرِ سفرهٔ او ننشسته بود.

درویش بجز بوی طعامش نشـنیدی مرغ از پسِ نان خوردنِ او دانه نچیدی

روزی به عزم سفر مصر در کشتی نشست و سفر دریا پیش گرفت. دریـا توفانی شد و کشتی در حال غرق شدن بود. مرد بخیل کـه مـرگ را در یک قدمی خود می‌دید، دستِ دعا برآورد و با گریه و زاری از خداوند سلامت طلبید، امّا سودی نداشت.

دست تضرّع چه سود بندهٔ محتاج را وقتِ دعا بر خدا، وقت کَرَم در بغل؟

آن مرد در مصر خویشاوندانی تهیدست داشت. امـوال فـراوان او پس از مرگش به ایشان رسید. آن‌ها از گرفتاری نجات یافتند و توانگر شدند.

در همان هفته یکی از آن‌ها را دیدم که بر اسب گران‌بهایی سوار بـود و غلامی در پیِ او دوان. او را از پیش می‌شناختم، آسـتینش گـرفتم و خـندان خندان به او گفتم:

بخور ای نـیک‌سیرتِ سَـرِه‌مرد[1] کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد

صیادِ بی‌روزی

شنیدم که صیادی ضعیف را ماهیی قوی در دام افتاد. نتوانست آن ماهی را نگه دارد. ماهی بر او پیروز شد و دام را از دست او ربود و رفت.

۱ . نیک‌سیرتِ سَرِه‌مرد: ای مرد دُرست و خوش‌اخلاق.

شد غلامی که آب جوی آرد[۱] — آب جوی آمد و غلام ببُرد
دام هر بار ماهی آوردی — ماهی این بار رفت و دام ببُرد

همکارانش او را سرزنش کردند، **که چنین صیدی در دامت افتاد** امّا تو نتوانستی آن را نگاه داری؟! گفت: ای همکاران چه می‌توان کرد؟ آن ماهی روزی و قسمتِ من نبود، امّا روزیِ او هنوز مانده بود. **صیاد بی‌روزی، ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل بر خشک** [خشکی] **نمیرد.**

چو آید ز پس دشمن جان‌ستان

دست و پایْ بریده‌ای، هزارپایی را کشت. صاحبدلی بر او بگذشت. دید و گفت: عجبا! با آن که هزار پا داشت، چون زمان مرگش در رسید، **از بی‌دست و پایی نتوانست گریخت.**

چو آید ز پس دشمنِ جان‌ستان — ببندد اَجَل پای مردِ دوان

ظاهر آراسته و باطن آلوده

مردی نادان را دیدم که لباسی گران‌بها بر تن داشت و دستاری گران‌قیمت بر سر. بر اسبی تیزرو و ارزشمند سوار بود و غلامی در خدمت او از پشت سر دوان. کسی از من پرسید: ای سعدی چگونه می‌بینی این مرد را با ظاهر احوالش؟ گفتم: **خطّی زشت است که به آب زر نوشته است... یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا.**

---

۱ . غلامی رفت که از جوی آب بیاورد.

به آدمی نـتوان گـفت مـانَد ایـن حـیوان
مگر دُراعه و دسـتار و نـقشِ بـیرونش[۱]
نگر تو در همه اسباب و مِلک و هستی او
که هیچ چیز نـبینی حـلال جـز خـونش

گدایی یا دزدی؟

دزدی گدایی را گفت: خجالت نمی‌کشی که برای یک ذره پول، پیش هر آدمِ پَستی دست دراز می‌کنی؟ گفت: اگر دست آدمی بـرای بـه دست آوردن اندکی، دراز شود، بهتر است از آن که برای دزدیدن چیزی بیش‌تر از آن بریده شود.

درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

یکی از پهلوانانِ مشت‌زن، تنگدست و فقیر شده بـود و از دست روزگـار نامساعد دل‌آزرده بود. نزد پدر رفت و با شکایت از گردش ایّـام، از او اجـازه خواست تا به سفر برود. مگر بتواند با قوّت بازو درآمدی حاصل کند.

پدر گفت: ای پسر خیال محال از سر به در کن و به آن‌چه داری قانع باش که بزرگان گفته‌اند: بخت و سعادت با کوشش به دست نمی‌آید.

۱ . نمی‌توان گفت این حیوان، شبیه آدمی است، بجز لباسی که بر تن و دستاری که بـر سر دارد و بجز ظاهر او چیزی شبیه آدمی ندارد. دُراعه: بالاپوش.

کس نتواند گرفت، دامنِ دولت بـه زور
کوشش بی‌فایده‌ست وَسمه[1] بر ابروی کور

*

چه کـند زورمـندِ وارون‌بـخت؟ بازوی بخت بِهْ که بازوی سخت

پسر گفت: ای پدر، فواید سفر بسیار است و از آن جمله است: شـادی و تازگی درون، به دست آوردن مال و دارایی، دیدن و شنیدن عجایب، تفریح در شهرها، هم‌نشینی با دوستان، آموختن علم و ادب، افزایش سرمایه، شناختِ یاران و اندوختن تجربه‌های ارزشـمند. بـه هـمین سـبب است کـه رهـروان حقیقت گفته‌اند:

تا به دکّان و خانه در گـروی[2] هرگز ای خـام، آدمـی نشـوی
بــرو انــدر جـهان تـفرّج کـن پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت: ای پسر همچنان که گفتی، سفر فایده‌های بسیار دارد، امّا این فایده‌ها فقط مخصوصِ پنج گروه است:

اول: بازرگانی که صاحب سرمایهٔ زیاد، نعمت‌های فراوان، شاگردان چابک و خدمتگزارانِ لایق است. این چنین کسی هر روز در شهری و هر ساعت در تفرّجگاهی به عیش و خوشی مشغول است:

مُنعِم[3] به کوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خـیمه زد و بـارگاه سـاخت
وان را که بر مرادِ جـهان نـیست دسـترس
در زادْبوم[4] خویش غریب است و ناشناخت

---

۱ . وَسمه: ماده‌ای که برای رنگ کردن ابرو به کار می‌رفته است.
۲ . تا وقتی که در بندِ خانه و دکان هستی.
۳ . منعم: سرمایه‌دار.
۴ . زادْبوم: وطن، زادگاه.

دوم: دانشمندی که از راهِ سخنانِ شیرین و با قدرتِ بیان و نفوذِ کلام خود، هرجا رَود، قدرِ او را بدانند و به او احترام بگذارند.

وجودِ مردمِ دانـا مـثالِ زرّ طـلاست به هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ‌زادهٔ نـادان بـه شَـهروا[1] مـانَد که در دیار غریبش به هیچ نستانند

سوم: زیبارویی که دیدنِ جمالش خرمی و نشاط آورد، که حکیمان گفته‌اند: **اندکی جمال به از بسیاری مال. و گویند: رویِ زیبا مرهمِ دل‌های خسته است و کلید درهای بسته.**

شاهد[2] آن‌جا که رود، عزّت و حُرمت[3] بیند
ور برانند به قـهرش پـدر و مـادرِ خـویش
پَـرِ طـاووس در اوراق مَـصاحِف[4] دیـدم
گفتم: این منزلت از قدرِ تو مـی‌بینم بـیش
گفت: خاموش که هر کس که جـمالی دارد
هر کجا پای نهد، دست نـدارنـدش پـیش[5]

چهارم: خوش‌آوازی که بتواند با صوتِ دل‌ربایِ خود، توجّه همه را جـلب کند و برای شنیدنِ آوازش دل‌ها به او مایل شود. آوازِ خوش از رویِ زیبا هم بهتر است؛ زیرا رویِ زیبا تنها باعثِ لذتِ نفس است امّا آواز خوش مـوجبِ توانِ روح و شادی درون می‌شود.

---

۱ . شَهروا: پولی است که در همان شهری که تولید شده، ارزش دارد.
۲ . شاهد: زیبارو. ۳ . حُرمَت: احترام.
۴ . مَصاحِف: جمع مُصحَف: قرآن. این مصراع اشاره به رسمی دارد که پَر طاووس را بین برگ‌های قرآن کریم می‌گذاشتند تا نشانه‌ای باشد برای این کـه بـدانـند تـا کـجا آن را خوانده‌اند. ۵ . دست ندارندش پیش: جلوش را نمی‌گیرند.

پنجم: پیشه‌وری که با داشتن حرفه‌ای مناسب و تلاشِ شایسته، درآمدی حاصل کند، تا برای گذران زندگی، آبرویش ریخته نشود. چنان که بزرگان گفته‌اند: اگر پینه‌دوزی از وطن خود جدا افتد و به غربت برود، به خاطر پیشه‌ای که دارد، به سختی و محنت دچار نمی‌شود، امّا اگر پادشاهی از دولت بیفتد و به غربت برود، ممکن است به خاطر نداشتن حرفه و پیشه از گرسنگی بمیرد.

ای فرزند، این صفت‌ها که برشمردم، در سفر موجب آرامشِ خاطر و آسایش زندگی‌ست و هر کس از این‌ها بی‌بهره باشد و عزم سفر کند، شکست خواهد خورد.

پسر گفت: ای پدر، چگونه می‌توان سخنِ حکیمان را نادیده انگاشت و با آن مخالفت کرد که گفته‌اند: هر چند روزیِ آدمی مُقَدَّر[1] است، باید برای به دست آوردنش اقدام کرد و هرچند بلا مقدّر است، باید از وارد شدنِ در آن پرهیز کرد.

رِزق هرچند بی‌گمان برسد — شرطِ عقل است، جُستن از درها
ور چه کس بی‌اَجَل نخواهد مُرد — تو مرو در دهان اژدرها[2]

من که پهلوانِ زورمندی هستم، مصلحت آن است که سفر کنم و بیش از این سختی و بی‌نوایی نکشم. پسر از پدر خداحافظی کرد، از او دعا طلبید و روانه شد. در راهِ خود به دریایی سهمگین رسید.

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

---

۱. مُقَدَّر: تعیین شده، تقدیر الهی.
۲. اژدرها: اژدها.

دید گروهی مسافر، کرایهٔ سفر می‌دهند و بر کشتی سوار می‌شوند. جوان چیزی نداشت، هرچه خواهش و التماس کرد، او را سوار نکردند و به راه افتادند. بسیار خشمگین شد. می‌خواست انتقام بگیرد، امّا کشتی ساحل را ترک کرده بود. فریاد زد: خواهش می‌کنم این لباسِ مرا به جای کرایه بپذیرید و مرا سوار کنید. کشتی‌بان به لباس او طمع کرد و بازگشت:

بدوزد شَرَه[1] دیدهٔ هوشمند　　　در آرد طمع، مرغ و ماهی به بند

همین که دستِ جوان به گریبانِ کشتی‌بان رسید، او را به سمت خود کشید و به زیر مشت و لگد گرفت. همکار کشتی‌بان به یاری او شتافت، امّا او نیز گرفتار مشت و سیلیِ جوان شد. وقتی دیدند در برابر آن پهلوان، طاقت پایداری ندارند، دست از مقاومت برداشتند، از او عذرخواهی کردند و او را بدون کرایه و با احترام سوار کردند و بردند. در وسط دریا به ستونی رسیدند که از بناهای بازماندهٔ یونانیان بود. کشتی‌بان گفت: کشتیِ ما دچار اشکال فنی شده است. اگر کسی بتواند مهار کشتی را به این ستون ببندد که کشتی بایستد، شاید بتوانیم آن را درست کنیم. جوانِ پهلوان که غرور دلاوری در سر داشت، داوطلب شد، مهار کشتی را برداشت و بر سرِ ستون رفت. کشتی‌بان مهار را از دستِ او درکشید، کشتی را حرکت داد و از ستون فاصله گرفت. جوان تازه فهمید که او را فریب داده‌اند، امّا هیچ راهی برای او نمانده بود. کشتی رفت و جوان همچنان بر سرِ ستون در وسطِ دریا ماند. دو روز آن‌جا بر سرِ همان ستون ناچار مانده بود. روز سوم خواب بر او چیره شد و از سرِ ستون به دریا

---

۱ . شَرَه: آز، طمع.

افتاد. پس از یک شبانه‌روز موج او را به ساحل انداخت. در حالی که فاصله‌ای تا هلاکت او نمانده بود. به هر سختی که بود با خوردن برگ و ریشهٔ درختان اندکی از توانِ خود را بازیافت. پس از آن سر به بیابان نهاد و رفت تا شاید به آبادی برسد. بسیار تشنه شده بود که بر سر چاهی رسید. گروهی بر سرِ آن چاه بودند و با پرداخت مبلغی، آب می‌گرفتند. جوان چیزی نداشت. از آن‌ها خواهش کرد تا کمی آب به او بدهند، امّا سودی نداشت. التماس کرد، فایده نداشت. ناراحت شد و به جانِ چند نفر از آن‌ها افتاد. بقیه به کمک آن‌ها آمدند و با همکاریِ هم جوان را به سختی مجروح کردند.

پشّه چو پُر شد بزند پیل را — با همه مردیّ و صلابت که اوست[1]
مورچگان را چو بود اتّفاق — شیرِ ژیان[2] را بدرانند پوست

ناچار با دلی شکسته و تنی خسته، به دنبال کاروانی افتاد و رفت. شبانگاه به محلی رسیدند که جایگاه دزدانِ خطرناک بود. جوان دید کاروانیان بسیار ترسیده‌اند. فریاد برآورد که هیچ نگران نباشید، من پهلوانی زورمندم و به تنهایی می‌توانم پنجاه نفر از آنان را از پای درآورم. اگر دیگر جوانان هم یاری کنند، هیچ خطری وجود نخواهد داشت و هیچ آسیبی به شما نخواهد رسید. از سخنان او کاروانیان خشنود شدند، ترس آن‌ها کاهش یافت و شجاعتشان برانگیخته شد. جوانِ گرسنه را با احترام و خرسندی آب و غذا دادند و او را تشویق کردند. پس از خوردن غذا، خوابِ سنگینی جوان را درگرفت. پیرمردی جهان‌دیده در آن کاروان بود. گفت: ای یاران، من بیش از آن که از دزدان

۱ . وقتی پشّه‌ها زیاد شوند و با هم باشند، پیل را با همهٔ توانایی و شکوهش شکست می‌دهند.
۲ . درنده، قوی.

بترسم، از این جوانِ همراهِ شما می‌ترسم و گمان می‌کنم این جوان از طرفِ همان دزدان، برای خام کردن و فریفتن ما آمده است. پیشنهاد می‌کنم فرصت را غنیمت بشمارید و او را در همین حالت خواب رها کنید تا برویم.

هــرگز ایــمن ز مــار نـنشستم — که بدانستم آن‌چه خصلتِ اوست
زخـمِ دنـدانِ دشـمنی بَـتَر است — که نماید به چشمِ مـردم، دوست

کاروانیان نصیحت پیر را پسندیدند، بی‌درنگ رختِ سفر بستند و او را رها کردند و رفتند.

جوان همچنان در خواب بود تا آفتاب دمید. گرمای آفتاب، او را بیدار کرد. سر بلند کرد، دید کاروانیان او را تنها گذاشته و رفته‌اند. بیچاره بسیار این طرف و آن طرف گشت و راه به جایی نبرد. تشنه و گرسنه شد و نومیدوار سر بر خاک نهاد. پادشاه‌زاده‌ای از صیدگاه برمی‌گشت و از آن‌جا می‌گذشت. چشمش به او افتاد. ایستاد و از حال او پرسید، جوان مقداری از بلاهایی را که بر سرش آمده بود، بازگفت. دلِ پادشاه‌زاده به حال او سوخت. دستور داد تا لباس و غذا و زادِ سفر برای او تهیه کنند تا بتواند به دیار خود برگردد. سپس یکی از همراهانِ کاردانِ خود را هم مأمور کرد تا او را به دیارش بازگرداند.

جوان به شهر خود بازگشت و پدر و مادر از دیدنش بسیار شادمانی کردند و از این که او به سلامت برگشته است، خداوند بزرگ را سپاس گزاردند. پسر شبانگاه همهٔ گرفتاری‌ها و سختی‌هایی را که بر سرش آمده بود، شرح داد.

پدر گفت: ای پسر، هنگام رفتن نگفتمت که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته؟

چه خوش گفت آن تهیدستِ سلحشور جُوی زر بـهتر از پـنجاه مَـن زور[۱]

پسر گفت: ای پدر، تا رنج نبری، گنج برنداری و تا جان بـر خـطر ننهی، بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی، خرمن برنگیری.

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طــلب کــاهلی نشـاید کـرد

پدر گفت: ای پسر، این بار، بخت و اقبالِ تو کمک کرد، مردی نیک‌اندیش به تو رسید، به حالِ تو رحم آورد و تو را از این بلا نجات داد. همیشه این گونه نیست و همواره بخت به یاری آدمی نمی‌آید. بهتر است از این به بعد دیگر طمع نورزی و حریص نباشی. حکایت می‌کنند یکی از پادشاهان فارس نگینی گران‌بها در انگشتری داشت. روزی به عزم تفریح بیرون رفت و دستور داد آن انگشتری را بر گنبدی نهادند و اعلام کرد: هر تیراندازی بتواند، با مهارت تیر خود را از حلقهٔ آن انگشتری بگذراند، آن را صاحب خواهد شد. چهارصد نفر تیراندازِ چیره‌دست همراه او بودند. هیچ کس نتوانست. کودکی بر بام خانه‌ای بازی می‌کرد و به بازیچه هر طرف تیر می‌انداخت. ناگهان تیر او به گونه‌ای اتفاقی از حلقهٔ آن انگشتری گذشت. او را آوردند، تشویق کردند و انگشتری را به او ارزانی داشتند. آن پسرِ هوشیار تیر و کمان را شکست و انداخت. **گفتند: چرا بشکستی؟ گفت: تا رونقِ نخستین بر جای ماند.**

گه بود کز حکیم روشن‌رای بــرنیاید دُرست تـدبیری
گاه باشد که کودکی نـادان به غلط بر هدف زند تیری

---

۱ . اندکی زر و ثروت بهتر از زورِ بسیار است.

باب چهارم

در فواید خاموشی

چشم دشمنان بر بدی باز است

به یکی از دوستان گفتم، دلیلِ پرهیز من از سخن گفتن این است که در اثر سخن گفتنِ زیاد، ممکن است گاهی سخن نیک و گاهی سخن بد گفته شود و چشم دشمنان تنها بر بدی باز است و فقط سخنان بد را می‌شنوند و باز می‌گویند. گفت: دشمن همان بهتر که جز بدی نبیند.

هنر به چشمِ عداوت بزرگ‌تر عیب است
گُل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

خسارت سرمایه و سرزنش همسایه

به سرمایهٔ بازرگانی هزار دینار خسارت وارد شد. به پسرش گفت: مواظب

باش هیچ کس از این موضوع باخبر نشود. پسر گفت: چشم، فرمانبردارم. امّا ای پدر نمی‌دانم دلیل این کار چیست که نباید کسی از خسارت و زیان ما باخبر شود؟ پدر گفت: برای آن که مصیبت ما دو برابر نشود: یکی خسارتِ سرمایه و دیگری سرزنش همسایه.

سکوت خردمند

جوانی فرزانه و خردمند، از دانش‌های گوناگون بهره‌مند بود و از علوم مختلف آگاهی داشت، امّا گوشه‌گیر و کم‌سخن بود. **پدرش گفت: ای پسر، تو نیز آنچه دانی بگوی، گفت: ترسم بپُرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.**

جدال نادان و عالم

جالینوس که یکی از حکیمان نامدار یونان بود، از جایی می‌گذشت. دید نادانی ابله، گریبان یکی از عالمان را گرفته است و به او بی‌احترامی می‌کند. گفت: اگر این عالم به راستی دانا بود، با این فرد نادان کارش به این‌جا نمی‌رسید. دو انسان عاقل هرگز کارشان به پیکار نمی‌انجامد. هم‌چنین آدم عاقل با فرد نادان جنگ و ستیز نمی‌کند و راه را بر بهانه‌جویی‌های او می‌بندد.

اگر نادان به وحشت سخت گوید — خردمندش به نرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی — همیدون سرکشی و آزرم‌جویی[1]
وگر بر هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند

*

۱. هم‌چنین است یک انسان ستیزگر و پرخاش‌جو با یک آدم نرم‌خو و ملایم (که کارشان به پیکار نمی‌کشد).

یکــی را زشت‌خـویی داد دشـنام　　تحمّل کرد و گفت: ای خوب فرجام
بَتَر زانـم کـه خـواهـی گـفتن آنـی　　که دانم عیبِ من چون من نـدانـی

سحبان وائل

سحبان وائل یکی از سخنوران نامدار عرب بود که بسیار شیوا، گیرا و روان سخن می‌گفت. یکی از علّت‌های آن، این بود که هر سال یک بار در جـمع سخنرانی می‌کرد و هرگز سخن تکراری نمی‌گفت.

سخن گر چه دلبند و شیرین بُوَد　　سزاوارِ تـصدیق و تـحسین بُـوَد
چو یک بار گفتی، مگو بـاز پس　　که حلوا چو یک بار خوردند، بس

میاور سخن در میان سخن

شنیدم که یکی از حکیمان می‌گفت: هرگز کسی به نادانی خـود اعـتراف نمی‌کند، مگر کسی که هنگام سخن گفتنِ دیگری، پیش از آن که او سـخن خود را تمام کند، سخن آغاز کند و در میان سخن دیگران سخن بگوید.

سخن را سر است ای خردمند و بُن[1]　　مــیاور ســخن در مــیان سُــخُن
خداوند تـدبیر و فـرهنگ و هـوش　　نگــوید ســخن، تـا نـبیند خـموش

رازداری حسن میمندی

حسن میمندی، وزیر نامور سلطان محمود غزنوی بود. روزی چند نفر از درباریان سلطان محمود از مـیمندی پـرسیدند: امـروز پـادشاه دربـارۀ فـلان

۱ . ای آدم عاقل، سخن، آغاز و انجام دارد.

موضوع، در خلوت با تو چه گفت؟ گفت: بر شما هم پوشیده نمی‌ماند. گفتند: آن‌چه پادشاه با تو می‌گوید، با کسانی مانند ما روا نمی‌دارد بگـوید؛ زیـرا تـو پشتیبان شایسته و مشاورِ امینِ او هستی. گفت: به این دلیل مشاورِ امین او هستم که مطمئن شده است، آنچه نگفتنی است، با کسی نمی‌گویم. پس چرا شما می‌پرسید و می‌خواهید بگویم؟!

مدح امیر دزدان

یکی از شاعران، نزد امیر دزدان رفت و او را مدح کرد تا جایزه‌ای بگیرد. زمستانِ سردی بود. امیر دزدان دستور داد لبـاس‌هایش را درآورنـد و او را از آن‌جا بیرون کنند. شاعر بیچاره، با حالتِ برهنه، در سرمای سوزان زمستان، آواره شد. سگ‌ها به او حمله کردند. خم شد که از روی زمین سنگ بردارد و سگ‌ها را از خود دور کند. زمین یخ بسته بود، نتوانست سنگ بردارد. گفت: عجب مردم سنگدل و ظالمی هستند. **سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته.** امیر دزدان سخن او را شنید، خندید و صدا زد: ای شاعر، چیزی از من بخواه. گفت: لباس‌هایم را می‌خواهم. اگر لطف کنید، ممنونم.

امیدوار بُوَد آدمـی بـه خـیر کسـان — مرا به خیرِ تو امید نیست شر مَرسان

سالار دزدان به حال او رحم آورد. دستور داد مبلغی به او دادند و یک دست لباس دیگر هم روی لباس‌هایش گذاشت و به او باز گرداند.

راستگویی

یکی از واعظانِ سخنور، صدایی بسیار نـاهنجار و گـوش‌آزار داشت، امّـا

خودش نمی‌دانست. بلکه گمان می‌کرد آوازی خوش دارد. مردم آن منطقه به خاطر جاه و مقام او، فریادهای گوش‌خراشش را تحمّل می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. روزی یکی از همکارانِ سخنور او که دلِ خوشی از او نداشت، به دیدارش رفت و گفت: **تو را خوابی دیده‌ام، خیر باد! گفت: چه دیده‌ای؟ گفت: چنان دیدمی که تو را آوازی خوش بودی و خَلق از نَفَست در آسایش بودندی. گفت: این چه مبارک خوابی است که دیدی که مرا بر عیبِ خود واقف کردی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نَفَسم در رنجند. توبه کردم که از این پس خطبه نخوانم مگر به آهستگی.**

از صحبت[1] دوستی به رنجم — کاخلاقِ بَدَم حَسَن نماید[2]
عیبم هنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ‌چشم[3] ناپاک — تا عیب مرا به من نماید

مؤذن ناخوش‌آواز

مردی ناخوش‌آواز در مسجدی اذان می‌گفت و مردم همواره از صدای گوش‌خراش او در آزار بودند و نفرت داشتند. صاحبِ آن مسجد امیری عادل و نیک‌رفتار بود. نمی‌خواست آن مؤذن دل‌آزرده شود. امّا می‌دید مردم آزرده‌خاطر هستند. روزی به آن مؤذن گفت: ای جوانمرد، همان گونه که می‌دانی این مسجد چندین مؤذن دارد که از تو سابقهٔ بیشتر دارند. به هر یک

---

۱. صحبت: همنشینی.
۲. از همنشینی با دوستی که اخلاقِ بَدِ مرا در نظرم زیبا جلوه دهد ناراحتم.
۳. شوخ‌چشم: گستاخ.

از آن‌ها پنج دینار داده‌ام. به تو ده دینار می‌دهم که به جایی دیگر بروی. او پذیرفت، ده دینار گرفت و رفت. پس از مدّتی در گذرگاهی به امیر رسید و گفت: ای امیر اشتباه کردی و به من ظلم کردی که به ده دینار مرا از آن مسجد راندی. این‌جا که رفته‌ام بیست دینار می‌دهند تا به جایی دیگر بروم و نمی‌پذیرم. امیر خندید و گفت: مواظب باش، قبول نکنی، که به پنجاه دینار هم راضی خواهند شد.

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گِل

چنان که بانگِ درشتِ تو می‌خراشد دل

از بهر خدا مخوان

ناخوش‌آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحبدلی بر او بگذشت. گفت: تو را مشاهره [حقوق] **چندست؟ گفت: هیچ. گفت: پس چرا زحمت خود همی دهی؟ گفت: از بهرِ خدا می‌خوانم. گفت: از بهر خدا مخوان.**

گر تو قرآن بدین نَمَط[1] خوانی   ببری رونق مسلمانی

۱. نمط: روش، شیوه.

باب پنجم

در عشق و جوانی

ایاز و سلطان محمود

حسن میمندی از وزیرانِ مورد اعتمادِ سلطان محمود غزنوی بود. به او گفتند: سلطان محمود، غلامان و خدمتگزاران فراوان دارد که هر کدام در کمال و زیبایی کم‌نظیرند، چرا از میان همهٔ آن‌ها به ایاز که چندان زیبایی ندارد، دل بسته است؟ گفت: هر چیزی را که دل بپسندد، در چشم هم زیبا جلوه می‌کند. همچنان که اگر کسی با چشم بدبینی به حضرت یوسف(ع) نگاه کند، او را زیبا نمی‌بیند و اگر با چشم زیبابین و دیدهٔ ارادت به دیو نگاه کند، همچون فرشته‌ای زیبا در نظرش جلوه می‌کند.

کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند — نشانِ صورتِ یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو — فرشته‌ایت نماید به چشم، کرّوبی[1]

---

۱ . در نظرت فرشته‌ای الهی می‌آید.

شکستن حرمت

یکی از امیران، نسبت به یکی از خدمت‌گزارانِ زیبارویِ خود ارادتی ویژه داشت. روزی به یکی از دوستانِ خردمند خود گفت: کاش این خدمت‌گزارِ ما همین قدر که جمال و زیبایی دارد، ادب و خاموشی هم داشت. دوستش گفت: ای برادر تا وقتی که به او اظهار ارادت می‌کنی و روابط رسمی خود را به روابط صمیمی تبدیل می‌کنی، باید توقّع جسارت و گستاخی هم از طرف خدمت‌گزارت داشته باشی.

عاشق صادق

فردی از مردم معمول جامعه، عاشق شاهزاده‌ای شده بود. امّا به هیچ روی، امکانِ دسترسی به او نداشت. دوستانش با نصیحت و از سرِ خیرخواهی به او گفتند که آن لقمه از دهانش بزرگ‌تر است و از او خواستند از آن خیالِ محال دست بردارد. امّا او نالید و گفت:

دوستان، گو نصیحتم مکنید — که مرا چشم بر ارادتِ اوست
جنگجویان به زورِ پنجه و کتف — دشمنان را کُشند و خوبان[1] دوست

این شرط دوستی و عشق نیست که از ترسِ جان دست از یارِ خویش بردارم.

آشنایان و نزدیکان از هر راهی وارد شدند، نتوانستند خیال آن شاهزاده را از سرِ او به در کنند. روزی شرح حالِ پریشانِ آن عاشقِ شیدا را به شاهزاده باز گفتند. او علاقه‌مند شد که عاشقش را ببیند. به نزد او رفت و از او دربارهٔ

---

۱. خوبان: زیبارویان.

زندگی، وطن و حالش پرسید. آن عاشقِ بیچاره چنان حیران مانده بود و در دریای عشق و محبّت غرق بود که مجالی برای سخن گفتن نداشت.

شاهزاده، آزرده‌خاطر از او پرسید: چرا با من سخن نمی‌گویی؟! و او با هر سختی بود زبان باز کرد و گفت:

عجب است با وجودت که وجود من بمانَد

تو به گفتن اندر آیی و مرا سخن بـمانَد؟

این را گفت، نعره‌ای برآورد و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

یار زیبارو

یکی از یاران عزیز و زیبارو، شبی به دیدنِ مـن آمـد. چـنان از دیـدار او سرمست و بی‌خود شدم که بی‌اختیار از جا برجَستم و دستم به چراغ خـورد. چراغ افتاد و خاموش شد. او نشست و با گِلِه و سرزنش به من گفت: مرا که دیدی، چرا چراغ را خاموش کردی؟ گفتم: بدان دلیل که گمان کـردم آفـتاب برآمده است.

دیر آمدی ای نگار سرمست

کسی، پس از مدّتی دراز، یکی از دوستانش را دید. گفت: کجا بودی کـه بسیار مشتاقِ دیدارت بودم. دوستش گفت: اگر به دیدارم مشتاق باشی بهتر است که از دیدنم ملول باشی.

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامـن از دست

مـعشوقه کـه دیـردیر بـینند باری بِهْ از آن که سیر بینند

بهانهٔ نیکو

یاد دارم که در روزگاران پیشین، با یکی از دوستانم، همچون دو مغز بادام در یک پوست، همواره، همراه و همدل بودیم. امّا دست روزگار ما را مدّتی از هم جدا کرد. روزی که دوباره به هم رسیدیم، از من گِلِه کرد که در این مدّت جدایی، قاصدی نفرستادی تا از حالت باخبرم کند. **گفتم**: **دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد به جمالِ تو روشن گردد و من محروم** باشم.

سرزنش مردم و دیدار یار

دانشمندی را دیدم که دل به کسی سپرده، گرفتار عشق او شده و راز دلدادگی‌اش بر سرِ زبان‌ها افتاده است. مردم او را سرزنش می‌کردند و به او طعنه می‌زدند. روزی با احترام و ادب به او گفتم: بی‌گمان شما در این دلدادگی و عشق پاک هیچ گونه آلایشی ندارید، امّا همان گونه که می‌دانید، این موضوع مناسبِ مقام شما نیست، و شایسته نیست که خود را در معرضِ تهمتِ نادانان قرار دهید و سرزنش آن‌ها را تحمّل کنید. گفت: ای یار عزیز، دست بردار که خودم نیز بارها دربارهٔ این موضوع اندیشه کرده‌ام، امّا چه کنم که سرزنش مردم را شنیدن و طعنه‌های آن‌ها را تحمّل کردن برای من بسیار آسان‌تر است از ندیدن یار که **حکیمان گفته‌اند**: **دل به مجاهده**[1] **نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهده برگرفتن**.

هر که دل پیشِ دلبری دارد — ریش در دستِ دیگری دارد
آن که بی او به سر نشاید بُرد — گر جفایی کند بباید بُرد

---

۱ . مجاهده: در این‌جا، سختی و محنت.

نکند دوست زیـنهار[1] از دوست   دل نهادم بر آن چه خاطرِ اوست

زبانِ بدگویان

از عالمی پرسیدند: اگر کسی با زیبارویی در خلوتی تنها نشسته و درها بسته باشد، آیا ممکن است با قدرتِ پرهیزگاری، خویشتنداری کند، به خلاف نیفتد و به سلامت بماند؟ **گفت: اگر از مه‌رویان به سلامت ماند، از بدگویان نماند.**

شاید پسِ کار خویشتن بنشستن[2]   لیکن نتوان زبانِ مردم بستن

هم‌نشینی کلاغ و طوطی

طوطیی را با زاغی در یک قفس کردند. طوطی از دیدنِ قیافهٔ زاغ، آزرده‌خاطر بود و می‌گفت: آه چه بخت بدی دارم! این چه صورت ناخوش و قیافه‌ی ناهمواری‌ست که با من هم‌قفس شده است. نگاه که به او می‌کنم، روزم به شب تبدیل می‌شود و عیشم به عذاب.

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی

ولی چُنان که تویی، در جهان کجا باشد؟

شگفت‌تر آن که کلاغ از هم‌نشینی با طوطی بسیار ناراحت‌تر و غمگین‌تر بود و با حسرت و ناله می‌گفت: از بختِ برگشتهٔ خودم به چه کسی شکایت برم. اینک باید زاغی همانند خودم با من هم‌نشین باشد که از مصاحبت او

---

۱ . زینهار: در این‌جا، شکایت و گِله.

۲ . ممکن است آدمی کار به کار کسی نداشته باشد.

لذّت ببرم و از گفت‌وگو با او اندوهم کاهش یابد. امّا نمی‌دانم چه گناهِ زشتی مرتکب شده‌ام که خداوند مرا با این طوطی نادان و موجود خودخواه هم‌خانه کرده است.

کس نـیاید بـه پـای دیـواری　　　　که بر آن صورتت نگار کنند[1]
گر تو را در بهشت باشد جای　　　　دیگــران دوزخ اخـتیار کـنند

این ضرب‌المثل را بدان آوردم تا بدانی که صدچندان که دانـا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است.

دوستی باصفا

رفیقی داشتم که سال‌ها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک همدیگر را خورده بودیم و حق زیادی به گردن هم داشتیم. روزی به سبب سودی اندک، مرا ناراحت کرد و دوستی ما از هم بریده شد. و مدّتی همدیگر را ندیدیم. امّا در این مدّتِ جدایی، هر دو نسبت به هم دلتنگ شده بودیم. روزی شنیدم کـه برخی از دوستان در مجلسی، دو بیت از اشعار مرا خوانده‌اند و دربارهٔ زیبایی آن سروده‌ها سخن گفته‌اند. و همان دوست دیرینه‌ی من هم در آن مجلس بـا تعریف از آن سروده‌ها، از جدایی ما اظهار تأسف و بر خطای خودش اعتراف کرده است. **معلوم شد که از طـرف او هـم رغـبتی هست؛ ایـن بـیت‌ها فرستادم و صلح کردیم.**

نه ما را در میان عهد و وفـا بـود؟　　　　جــفا کـردیّ و بـدعهدی نـمودی
به یک بار از جهان دل در تو بستم　　　　نـدانسـتم کـه بـرگردی بـه زودی

۱ . که تصویر تو را بر آن دیوار کشیده باشند.

هنوزت گر سرِ صلح است، بـازآی　　　　کز آن محبوب‌تر باشی کـه بـودی

مادرزنِ بدرفتار

هسمرِ خوش‌اخلاق و زیباروِی مردی درگذشت و مادرزنِ پیر و بدرفتارش در خانه‌ی او بماند. مرد از همنشینیِ با او در رنج و عذاب بود و چاره‌ای جز بردباری نداشت. گروهی از آشنایان برای احوال‌پرسی به دیدنش آمدند. یکی از آنان گفت: در فراقِ همسر عزیزت چه می‌کنی؟ **گفت**: **نادیدنِ زن بر مـن چنان دشوار نمی‌نماید که دیدنِ مادرزن.**

گل به تاراج رفت و خـار بـماند　　　　گنج بـرداشـتند و مـار بـماند...
واجب است از هزار دوست برید　　　　تــا یکــی دشـمنت نـباید دیـد

وارستگی و وابستگی

در سفر حجاز، درویشی در کاروان ما بود. یکی از امیرانِ عرب صد دینار به او بخشیده بود تا مخارج خانواده‌اش را تأمین کـند. گـروهی از دزدان حـمله کردند و همهٔ دارایی‌های کاروانیان را به غارت بردند. بازرگانان به گریه و زاری افتادند. امّا آن درویشِ صالح آرام نشسته بود و اندوه و ناله نداشت. گفتم: مگر دارایی تو را دزد نبرده است؟ گفت: بلی برده، **ولیکن مرا با آن اُلفَتی چنان نبود که به وقت مفارقت**[1] **خسته‌دلی باشد.**

نباید بسـتن انـدر چـیز و کس دل　　　　که دل برداشتن کاری است مشکل

گفتم این حالِ تو موافقِ حکایتِ من است، گفت: چگونه؟ گفتم: در ایّام

---

۱ . جدایی.

جوانی به یکی آن‌چنان دل بسته بودم که جز به او نمی‌اندیشیدم و خود را کاملاً به او وابسته می‌دیدم. ناگهان در ناباوریِ من، او درگذشت و مرا در ماتم جدایی نشاند. از آن پس همه روزه بر سر خاکش می‌رفتم و با ناله و زاری با او درد دل می‌کردم.

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دستِ گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز، جهان بی‌تو ندیدی چشمم
این منم بر سرِ خاکِ تو که خاکم بر سر

پس از درگذشت او و تحمّل آن همه بارِ سنگین، تصمیم گرفتم که دیگر تا پایانِ عمر، دل به چیزی نسپارم و خود را وابستهٔ کسی نکنم.

لیلی، مجنون و پادشاه

به یکی از پادشاهان عرب، ماجرایِ عاشقانهٔ مجنون را باز گفتند و شرح دادند که او مردی شاعر و صاحب فضل و کمال است امّا چنان شیدای جمال لیلی شده است که سر به بیابان نهاده و اختیار خود را از دست داده است. دستور داد مجنون را بیابند و نزد او آورند. وقتی مجنون را دید ملامتش کرد و گفت: مگر خوی آدمیان چه اشکالی دارد که تو همچون جانوران از مردم فاصله گرفته‌ای و سر به کوه و بیابان نهاده‌ای؟ گفت:

کاش کانان که عیبِ من جُستند — رویت، ای دلستان، بدیدندی
تا به جای تُرَنج در نَظَرت — بی‌خبر دست‌ها بریدندی[1]

---

۱ . اشاره به داستان حضرت یوسف(ع) و زلیخا دارد. وقتی زلیخا یوسف(ع) را به زنانِ
←

پادشاه وقتی میزانِ وابستگی او را دید، علاقه‌مند شد کسی را که این گونه مجنون را پریشان کرده است، ببیند. دستور داد تا لیلی را نزد او آورند. هنگامی که لیلی را به بارگاه آوردند و چشم پادشاه به او افتاد، تعجب کرد. زیرا دید بسیاری از خدمتگزاران دربار، از لیلی زیباتر و فریباترند. در نظر او لیلی هیچ حُسن و زیبایی نداشت. مجنون از نگاه پادشاه اندیشهٔ او را دریافت و گفت: **از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمالِ لیلی نظر کردن تا سِرِّ مشاهدهٔ او بر تو تجلّی کند.**

تندرستان را نباشد دردِ ریش[1] / جز به همدردی نگویم دردِ خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بُوَد / با یکی در عمرِ خود ناخورده نیش
تا تو را حالی نباشد همچو ما / حالِ ما باشد تو را افسانه پیش[2]
سوزِ من با دیگری نسبت مکن / او نمک بر دست و من بر عضو ریش

عاشق پاک‌باز

جوانی پاک‌باز پاک‌رَو بود / که با پاکیزه‌رویی در کِرو[3] بود
چنین خواندم که در دریای اعظم[4] / به گردابی درافتادند با هم

←

ملامت‌گر نشان داد، آن‌ها چنان از خود بی‌خود شدند که به جای تُرنج دست‌های خود را بریدند.

۱ . ریش: زخم.

۲ . حال ما پیش تو مثل افسانه‌ای دروغین و ساختگی به نظر می‌رسد.

۳ . کِرو: قایقِ کوچک.

۴ . دریای اعظم: به نظر گذشتگان بزرگ‌ترین دریای زمین بود.

چو ملاّح[1] آمدش تا دست گیرد / مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر[2] / مرا بگذار و دستِ یارِ من گیر
در این گفتن جهان بر وی برآشفت / شنیدندش که جان می‌داد و می‌گفت:
حدیث عشق از آن بطّال[3] منیوش[4] / که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی / ز کارافتاده بشنو تا بدانی[5]
که سعدی راه و رسم عشق‌بازی / چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در او بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند

۱. ملاّح: کشتی‌بان. ۲. تشویر: این‌جا پریشانی.
۳. بطّال: دروغ‌گو. ۴. مَنیوش: مَشنو.
۵. از زبان آدم کارآزموده و با تجربه بشنو تا بفهمی.

باب ششم

در ضعف و پیری

شوق زیستن

در مسجد جامع دمشق، با گروهی از دانشمندان نشسته بودیم و گفت‌وگو می‌کردیم. جوانی وارد شد و گفت: **در میان شما کسی هست که زبان پارسی بداند**؟ بیشتر آنان به طرف من اشاره کردند. گفتم: خیر باشد! گفت: پیری صدوپنجاه ساله در حال مرگ است و به زبان فارسی چیزی می‌گوید که ما معنی آن را نمی‌فهمیم. اگر لطف کنید و صحبت‌های او را برای ما به عربی برگردانید، بسیار سپاس‌گزار خواهیم شد؛ چه بسا وصیت مهمّی داشته باشد. به سر بالین او رفتم. می‌گفت:

دمی چند گفتم برآرم به کام — **دریغا که بگرفت راهِ نفس**
دریغا که بر خوانِ اَلوانِ عمر[1] — **دَمی خورده بودیم، گفتند: بس**

---

۱. خوان الوان عمر: سفرۀ رنگارنگ زندگی.

معنی سخنان او را به عربی برای آنان باز گفتم. تعجب کردند از این که آن پیرمرد، پس از صدوپنجاه سال زندگانی، همچنان بر ماندن در این جهان اصرار و خواهش دارد. به او گفتم: در این حالت چگونه‌ای؟ گفت: چه گویم؟

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد به کسی

که از دهانْش به در می‌کنند دندانی؟

قیاس کن[1] که چه حالش بود در آن ساعت

که از وجودِ عزیزش به در رود جانی

گفتم: خیال بد به دلت راه نده و نگران نباش که فیلسوفان یونان گفته‌اند: اگر کسی در سلامتِ کامل هم باشد، هیچ اعتمادی بر زنده ماندنش نیست؛ همچنان که اگر کسی به بیماری سختی دچار شود، هرگز معلوم نیست که هلاک شود. حال اگر اجازه بدهی پزشکی را برای معالجه فرا بخوانیم، گفت: آه که دیگر کار از کار گذشته و **خانه از پایْ‌بست ویران است**.

پدر پیر و فرزند جوان

روزی مهمان پیری شدم که دارایی فراوان داشت و خداوند پسری زیبارو به او عطا کرده بود. پیرمرد فرزندش را بسیار دوست داشت و پیوسته دربارهٔ او با من صحبت می‌کرد. به من گفت: درختی در این حوالی است که مردم به آن اعتقاد دارند و زیارتگاه آنان است. من شب‌ها و روزهای درازی به آن زیارتگاه رفته‌ام، تا پس از دعاها و نذرهای فراوان خداوند این پسر را به من عنایت فرموده است.

---

۱ . قیاس کن: مقایسه کن، بسنج.

شنیدم پسرش آهسته به دوستان خود می‌گفت: ای کاش من می‌دانستم جایگاه آن درخت کجاست تا بروم دعا کنم، خدا پدر پیرم را از میان بردارد!

پدر شادی‌کنان که پسرم عاقل است و پسر، طعنه‌زنان که پدرم فرتوت.

سال‌ها بر تو بگذر که گذار   نکنی سوی تربتِ پدرت
تو به جای پدر چه کردی خیر؟   تا همان چشم داری از پسرت

آهسته و پیوسته

روزی با توان و غرورِ جوانی مسافت زیادی را با شتاب پیموده بودم و شبانگه در پای گردنه‌ای خسته و درمانده شده بودم. **پیرمردی ضعیف از پسِ کاروان همی آمد و گفت:** چرا خوابیده‌ای؟ **که نه جای خفتن است؟ گفتم: چون رَوَم که نه پای رفتن است. گفت: این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند: رفتن و نشستن بِهْ که دویدن و گسستن.**

مادر پیر و فرزند گستاخ

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم، دل‌آزرده به کُنجی نشست و گریان همی گفت: مگر خُردی[1] فراموش کردی که درشتی[2] می‌کنی؟

چه خوش گفت زالی[3] به فرزندِ خویش   چو دیدش پلنگ‌افکن و پیل‌تن
گر از عهد خُردیت[4] یاد آمدی   که بیچاره بودی در آغوش من

۱ . خردی: کودکی.   ۲ . درشتی: گستاخی و بداخلاقی.
۳ . زال: پیرزن.   ۴ . عهد خُردیت: زمان کودکی‌ات.

نکـــردی در ایـن روز بـر مـن جـفا   کـــه تـــو شـیرمردی و مـن پـیرزن

ختم قرآن یا بذلِ قربان

ثروتمندی بخیل فرزندی داشت که بیمار شده بود. دوستانِ نیک‌خواهِ او گفتند: برای بهبود او باید یا یک دوره قرآن ختم کنی یا گوسفندی را قربانی بدهی. کمی اندیشید و سپس گفت: ختم قرآن کـه غـریب و مـهجور مـانده، شایسته‌تر است از قربانی گوسفندی که در گـلهٔ دور مـانده است. صـاحبدلی سخن او را شنید و گفت: به این دلیل ختم قرآن را برگزیده که **قرآن بر سرِ زبان است و زر در میانِ جان**[1].

مرد پیر و همسر جوان

به پیرمردی گفتند: چرا زن نمی‌گیری؟ گفت: پیرزن‌ها را دوست ندارم و با آن‌ها خوشبخت نمی‌شوم. گفتند: تو که ثروت داری، همسری جوان انتخاب کن. گفت: **مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست، پس او را که جوان باشد، با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟**

۱ . قرآن را با زبان، به سادگی می‌شود خواند امّا قربانی دادن نیاز به خرج کـردن دارد و ثروت به جان او بسته است.

باب هفتم

در تأثیر تربیت

تربیت نااهل

یکی از وزیران پسری کندذهن و کودن داشت. او را نزدِ یکی از دانشمندان فرستاد تا تربیتش کند، شاید عاقل گردد. مدّتی دراز او را تربیت کرد و تعلیم داد، امّا سودی نداشت. ناراحت شد. به وزیر پیغام فرستاد که: بیا پسرت را ببر که من نتوانستم او را عاقل کنم ولی او مرا دیوانه کرد.

چون بود اصلِ گوهری قابل　　تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد　　آهنی را که بدگهر باشد

سگ به دریای هفت‌گانه بشوی　　که چو تَر شد پلیدتر باشد

خرِ عیسی گرش به مکّه برند　　چون بیاید هنوز خر باشد

ارزش هنر و علم

حکیمی پسران را پند همی داد که جانانِ پدر هنر آموزید که مُلک و دولتِ دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محلِّ خطر است: یا دزد آن را ببرد، یا آرام‌آرام خرج شود و از میان برود. **امّا هنر، چشمهٔ زاینده است و دولتِ پاینده، و اگر هنرمند از دولت بیفتد، غم نباشد که هنر در نفسِ خود دولت است، هرجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند** [گدایی کند] **و سختی بیند.**

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام — هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند[1]
روستازادگانِ دانشمند — به وزیریّ پادشا رفتند
پسرانِ وزیرِ ناقص عقل[2] — به گدایی به روستا رفتند

تربیت شاهزادگان

پادشاهی پسرش را برای تعلیم و تربیت به یکی از دانشمندان سپرد. دانشمند، آن پادشاه‌زاده را بیش از دیگر شاگردانش توبیخ و تنبیه می‌کرد و بر او سخت می‌گرفت. او پیش پدر رفت و شکایت کرد. پادشاه، معلمِ فرزندش را فراخواند و دربارهٔ سخت‌گیری‌های او نسبت به شاهزاده بازخواست کرد و دلیل خواست.

دانشمند گفت: سبب، آن است که سخنِ سنجیده گفتن و رفتار پسندیده

---

۱. هر کسی به گوشه‌ای رفت.

۲. پسران ناقص عقلِ وزیر. در این مصراع به ضرورتِ وزنِ شعر، صفتِ «ناقص عقل» که مربوط به پسران است پس از وزیر آمده است.

داشتن بر همه لازم است و بر پادشاهان واجب‌تر؛ زیرا هرچه بر دست و زبانِ ایشان برود، بی‌درنگ همه جا پخش می‌شود و بر سر زبان‌ها می‌افتد، در حالی که گفتار و رفتار مردمِ دیگر این چنین نیست.

اگر صد ناپسند آید ز درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بَذلِه[1] گوید پادشاهی — از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب است در تربیت شاهزادگان، سخت‌گیری و دقتِ بیشتری صورت گیرد تا تربیت دیگران.

پادشاه رفتار او را پسندید، از سخنانش خشنود شد، بر پایگاه او افزود و بر تربیت فرزندش تأکید ورزید.

آموزگاری و آمیزگاری

معلمی بداخلاق و ترش‌رو در مکتب‌خانه‌ای درس می‌داد. دانش‌آموزان بیچاره از سخنان ناخوشایند و رفتارهای خشونت‌آمیز او در عذاب بودند و جرأت سخن گفتن نداشتند. اگر شاگردی سخنی می‌گفت یا لبش به خنده باز می‌شد، با چوب و سیلی و لگد به جانش می‌افتاد و او را به سختی تنبیه می‌کرد.

وقتی مردم سخت‌گیری‌های بی‌منطق و رفتارهای ناشایست او را دیدند، اخراجش کردند و آموزگاری دیگر به جای او نشاندند؛ آموزگاری بردبار، باحوصله، خوش‌رفتار و نیکومنش که آزارش به هیچ کس نمی‌رسید.

---

۱. بَذلِه: شوخی.

دانش‌آموزان آن مکتب‌خانه که ترس و هیبت معلّم اوّل از سرشان به در رفته بود و معلّم دوم را دارای اخلاقی فرشته‌گونه می‌دیدند، همچون دیو بدرفتار و بی‌انضباط شدند و از اعتماد او سوء استفاده کردند. از درس و مشق دست کشیدند و به بازی و شوخی مشغول شدند. بعد از مدّتی دیدم دوباره همان معلّم اوّل را با پوزش و خواهش، دعوت کرده و تعلیم کودکان را به او سپرده‌اند. گفتم: عجبا! دوباره این ابلیس را معلمِ فرشته‌ها کرده‌اند؟! پیرمردی خوش‌طبع و جهان‌دیده، شنید، خندید و گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد　　لوح سیمینش[1] بر کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته به زر[2]　　جور استاد بِهْ که مهر پدر

چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن

از مردی پارسا و پرهیزگار، فرزندی خام باز مانده بود که میراث فراوان در دست داشت. آن پسر با سرمایهٔ بازمانده، راه خلاف و فساد پیش گرفته بود و با ولخرجی و اسراف دارایی‌های خود را بر باد می‌داد. روزی با نصیحت به او گفتم: ای فرزند، درآمد همچون آبِ روان است و مخارج چون آسیای گردان؛ کسانی می‌توانند خرج فراوان کنند که درآمد مناسب داشته باشند.

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن　　که می‌گویند ملّاحان سرودی:

اگر باران به کوهستان نبارد　　به سالی دجله گردد خشک رودی

به او گفتم: عقلت را به کار بینداز و دست از اسراف و فساد بردار که اگر این

۱. لوح: صفحه‌ی مشق، سیمین: نقره‌ای.

۲. با طلا بر روی صفحه‌ی مشق او نوشته شده بود.

گونه ولخرجی کنی، سرمایه‌ات به زودی تمام خواهد شد و به بیچارگی خواهی افتاد. نصیحت مرا نپذیرفت و به گفتهٔ من اعتراض کرد و گفت: این خلافِ نظر خردمندان است که از ترسِ سختی‌های آینده، آسایشِ امروزمان را به هم بزنیم و عیشمان را تلخ کنیم.

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی خورند از بیم سختی؟
برو شادی کن ای یارِ دل‌افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دَمِ گرمِ من در آهنِ سردِ وی اثر نمی‌کند. دست از نصیحتش کشیدم و رهایش کردم که گفته‌اند: راهنمایی و نصیحت کن، امّا اگر گوش ندادند تو دیگر وظیفه‌ای نداری.

گرچه دانی که نشنوند، بگوی — هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی — به دو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می‌زند که دریغ — نشنیدم حدیثِ دانشمند

پس از مدّتی دیدم، پیش‌بینی من درست درآمده و او با حالی زار و نکبت‌بار به گدایی افتاده است. خواستم نصیحت‌های پیشین را یادآوری کنم، امّا دیدم خلافِ مردانگی است که سرزنشش کنم و زخم درونش را نمک بزنم. **پس با دلِ خود گفتم:**

حریفِ سِفله[1] در پایانِ مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بَر فشاند — زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

---

۱ . حریف سِفله: این‌جا یعنی انسان پست.

ارتباط استعداد و تربیت

پادشاهی فرزندش را به دانشمندی سپرد و گفت: فرزند مرا فرزندِ خودت بدان و همانند فرزندان خود تربیتش کن. گفت: فرمانبردارم. چند سال در تربیت او کوشید امّا به جایی نرسید و فرزندانِ او در این چند سال در دانش و هنر کمال یافتند و سرآمد شدند. پادشاه، دانشمند را سرزنش و مؤاخذه کرد و گفت: چرا به وعدهٔ خود وفا نکردی و در تربیت فرزند من کاهلی ورزیدی؟ دانشمند گفت: ای پادشاه، حقیقت این است که استعداد افراد در تربیت‌پذیری متفاوت است. تلاشِ من برای تربیت این‌ها یکسان بوده امّا نتیجهٔ آن یکسان نشده است.

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ـــ در همه سنگی نباشد زرّ و سیم
بر همه عالَم همی تابد سهیل ـــ جایی اَنبان می‌کند، جایی اَدیم[۱]

لطف روزی‌رسان

شنیدم یکی از پیرانِ طریقت به شاگردِ خود می‌گفت: اگر آدمی آن قدر که به روزیِ خود توجّه دارد به روزی‌رسان توجّه داشت، مقام او از فرشته‌ها هم بالاتر می‌رفت.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال ـــ که بودی نطفهٔ مدفوقِ[۲] مدهوش[۳]

---

۱. پیشینیان اعتقاد داشتند که ستارهٔ سهیل اگر به چرم بتابد چنانچه آن چرم استعداد داشته باشد به ادیم (= پوستِ دباغی شده و مرغوب) تبدیل می‌شود و اگر استعداد نداشته باشد، همچنان پوست معمولی و نامرغوب می‌ماند.

۲. مدفوق: ریخته شده، افکنده شده.

۳. مدهوش: بی‌خرد.

روانت داد و عقل و طبع و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف — دو بازویت مرکّب ساخت بر دوش
کنون پنداری، ای ناچیزهمّت — که خواهد کردنت روزی فراموش؟

ارزش افراد

روزی مردی به پسرش می‌گفت: ای فرزند، روز قیامت از تو خواهند پرسید که هنرت چیست؟ و نخواهند پرسید که پدرت کیست.

جامهٔ کعبه[1] را که می‌بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد[2]
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

تولّد عقرب

در کتاب‌ها خوانده بودم که تولّد عقرب با تولّد جاندارانِ دیگر متفاوت است؛ بدین گونه که عقرب در زمانِ تولّد، درونِ مادر خود را می‌خورد، شکم او را می‌درد و بیرون می‌آید و آن پوست‌ها که در خانهٔ عقرب دیده می‌شود، اثر همین گونه تولّد است. روزی این موضوع را به یکی از بزرگان گفتم، او گفت: دلِ من به این موضوع گواهی می‌دهد و گمان می‌کنم درست باشد و سپس به طنز گفت: عقرب در کودکی با مادر خود چنین رفتاری کرده است که در بزرگی این همه محبوب و دوست‌داشتنی است!

---

۱. جامهٔ کعبه: پارچه‌ای که روی کعبه می‌کشند.
۲. پارچهٔ ابریشمی روی کعبه به دلیلِ کرمِ ابریشم ارجمند نشده است، بلکه به آن دلیل عزیز است که مدّتی با کعبه بوده است.

پسری را پدر نصیحت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهلِ خود وفا نکند — نشود دوستْروی[۱] و دولتمند

مَثَل: کَژدُم[۲] را گفتند: چرا به زمستان بیرون نمی‌آیی؟ گفت: به تابستان چه حُرمَت[۳] دارم که به زمستان نیز بیرون آیم؟!

فرزندان ناهموار

چندین سال از ازدواج مردی می‌گذشت و خداوند هنوز به او فرزندی نداده بود. در آرزوی داشتن فرزند، همواره دستِ دعای آن مرد بلند بود و آه او گرم. روزی نذر کرد که اگر خداوند بزرگ به او پسری عطا کند، بجز لباسی که بر تن دارد، همهٔ داراییِ خود را به درویشان ببخشد. اتفاقاً خداوند پسری به او عطا کرد و او هم با اشتیاق و خرسندی، نذر خود را ادا کرد.

چند سال گذشت. شنیدم که او را به زندان انداخته‌اند. دلیلش را پرسیدم، گفتند: پسرش شراب خورده، عربده کشیده، خون کسی را ریخته و از آن‌جا گریخته است و پدرش را به خاطر پسر دستگیر کرده و به زندان برده‌اند. **گفتم: این بَلا را او به حاجَت[۴] از خدای خواسته است.**

زنانِ باردار ای مرد هشیار — اگر وقتِ ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیکِ خردمند — که فرزندانِ ناهموار[۵] زایند

---

۱. دوست‌روی: کسی که مردم دوستش داشته باشند.
۲. کَژدُم: عقرب. ۳. حُرمَت: احترام. ۴. به حاجَت: با آرزو.
۵. فرزندان ناهموار: فرزندان نااهل و گمراه.

نشان بلوغ

کودک بودم که از بزرگی پرسیدم: علامت بلوغ آدمی چیست؟ گفت: علامت‌هایی دارد که ظاهری است، همچون رسیدن به سن بلوغ، تغییر در ظاهر آدمی و مانند آن، امّا در حقیقت، بیشتر از یک نشان ندارد و آن این است که انسانِ بالغ بیش از آن که در بندِ نفسِ خودش باشد، در پیِ رضایِ خداوند کریم است و هر کس این صفت را نداشته باشد، اهل حقیقت او را بالغ نمی‌شمارند.

به صورت آدمی شد قطرهٔ آب — که چل روزش قرار اندر رَحِم ماند[1]
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست — به تحقیقش نشاید آدمی خواند

*

چو انسان را نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار؟
به دست آوردنِ دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل به دست آر

جنگ و ستیز حاجیان

سالی با کاروانی پیاده، به قصد حج، به مکّه می‌رفتیم. در نزدیکی مقصد، میان حاجیان اختلاف پیش آمد و کار به دشنام و ناسزا و زد و خورد انجامید. مسافری از آن‌جا می‌گذشت. به یارِ همراهِ خود گفت: شگفتا از این مسافران حج! در عرصهٔ شطرنج هنگامی که مهرهٔ پیاده به خانهٔ آخر می‌رسد، تبدیل به وزیر می‌شود؛ یعنی بسیار بهتر از آن می‌شود که بوده است، این پیادگانِ حج،

۱ . نطفه‌ای که چهل روز در رحم بماند، صورت آدمی پیدا می‌کند.

عرصهٔ بیابان را درنوردیده و به پایان راه رسیده‌اند، امّا بسیار بدتر از آن شده‌اند، که بوده‌اند.

از من بگوی حاجیِ مردم‌گزای را
کو پوستین خلق به آزار می‌درد[۱]
حاجی تو نیستی، شتر است، از برای آنک
بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

سپردنِ کار به ناآزموده

مردی دچار چشم‌درد شد. نزد دامپزشک رفت تا او را معالجه کند. دامپزشک دارویی را که در چشم چهارپایان می‌کرد، به چشم‌های او مالید و او کور شد. مردِ بیمار به قاضی شکایت کرد. قاضی گفت: آن پزشک جرمی نکرده است؛ اگر این مرد، حیوان نبود، پیشِ دامپزشک نمی‌رفت. **مقصود از این سخن آن است تا بدانی که هر آن که ناآزموده را کارِ بزرگ فرماید، با آن که** پشیمان و اندوهگین می‌شود، در نزد خردمندان نیز کم‌خرد به شمار می‌رود.

ندهد هوشمند روشن‌رای — به فرومایه کارهای خطیر[۲]
بوریاباف[۳] **اگرچه بافنده است — نبرندش به کارگاه حریر**

۱. به حاجی مردم‌آزاری [که سوار بر شتر] به مکّه می‌رود و پیوسته به دنبال غیبت و عیب‌جویی مردم است بگو.
۲. کارهای خطیر: کارهای مهم و بزرگ.
۳. بوریاباف: کسی که حصیر می‌بافد.

سنگ‌نوشتهٔ گور

فرزند یکی از پیشوایان دینی درگذشت. پرسیدند که بر سنگِ گورش چه بنویسیم؟ گفت: احترام و ارزش آیات قرآن کریم بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایی بنویسند، که این‌جا در اثر گذر زمان فرسوده و با عبور و مرور مردمان و جانوران به آن بی‌احترامی می‌شود. اگر قرار است چیزی نوشته شود، بهتر است این دو بیت را بنویسید:

وه که هرگه که سبزه در بُستان — بدمیدی، چه خوش شدی دلِ من
بگذر ای دوست، تا به وقتِ بهار — سبزه بینی دمیده بر گِل من[1]

بندهٔ درستکار و توانگر بدرفتار

پارسایی از جایی می‌گذشت. توانگری را دید که دست و پایِ بردهای را بسته و او را به سختی می‌زند. رو به توانگر کرد و گفت: ای پسر، خداوند تو را بر کسی همچون خودت بزرگی و سروری داده و او بردهٔ تو شده است؛ حال به جای آن که شکرِ خدا را به جای آوری، او را این چنین می‌آزاری؟! **چندین جفا بر وی مپسند؛ شاید فردای قیامت او بِهْ از تو باشد و تو شرمساری بری.**

بر بنده مگیر خشمِ بسیار — جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده دِرَم خریدی — آخر نه به قدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند؟ — هست از تو بزرگ‌تر خداوند

۱ . بر گلِ من: بر گور من.

از قول پیغمبر بزرگ اسلام(ص) گفته‌اند: روز قیامت، بزرگ‌ترین حسرت برای توانگرانِ بدرفتار آن است که می‌بینند بندگانِ درستکار آنان را به بهشت می‌برند و آن‌ها را به دوزخ.

زورمندی و شجاعت

سالی در سفر بلخ، از بیابان‌هایی خطرناک که پر از دزدان راهزن بود، می‌گذشتیم، پهلوانی زورمند، برای حمایت و راهنمایی ما را همراهی می‌کرد. او جوانی بود چابک، تیرانداز و توانا که هیچ پهلوانی نمی‌توانست پشتِ او را به زمین آورد. امّا با این همه، او جوانی سفر نکرده، سایه‌پرورده و سرد و گرم نچشیده بود؛ نه صدایِ غرش مردان جنگی را شنیده بود و نه برقِ شمشیرِ سواران نبرد را.

نیفتاده در دستِ دشمن اسیر   به گِردَش نباریده بارانِ تیر

اتفاقاً من و این جوان، در پی هم دوان بودیم و او به هر دیوار می‌رسید، آن را می‌افکند و به هر درخت می‌رسید با زورِ سرپنجه آن را از زمین می‌کند و با سرافرازی و غرور حریف می‌طلبید.

در همین حال بود که ناگهان دو راهزن از پشتِ سنگی سر برآوردند و به سوی ما حمله کردند. **به دستِ یکی چوبی و در بغلِ آن دیگر کلوخ‌کوبی**[۱]. **جوان را گفتم**: منتظر چه هستی؟! دیدم آن جوان از ترس، تیر و کمان از دستش و لرزه بر استخوانش افتاد.

۱. کلوخ‌کوب: وسیله‌ای چوبی است که با آن کلوخ‌ها را می‌کوبند و نرم می‌کنند.

نه هر که موی شکافد، به تیرِ جوشن‌خای[۱]

بــه روزِ حــملهٔ جــنگاوران بـدارد پـای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سِلاح و جامه رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم.

به کارهای گران[۲] مردِ کاردیده فـرست

که شیر شرزه[۳] در آرد به زیر خمّ کمند

جوان اگرچه قوی‌یال[۴] و پیل‌تن بـاشد

به جنگِ دشمنش از هول بگسلد پیوند[۵]

نبرد پیشِ مصاف‌آزموده[۶] مـعلوم است

چنان که مسئلهٔ شـرع پـیشِ دانشـمند

مناظرهٔ توانگرزاده و درویش‌زاده

روزی در گورستان، توانگرزاده‌ای را دیدم که بر سرِ گور پدرش نشسته بود و با فرزندِ درویشی گفت‌وگو و جدال می‌کرد. شنیدم که با غرور به او می‌گفت: ببین که سنگِ قبرِ پدرِ من چقدر سنگین و قیمتی است، با نوشته‌های زیبا و خشت‌های طلایی که در آن به کار رفته است. امّا قبر پدر خودت را نگاه کن،

۱. هر کس که در تیراندازی مهارت دارد و می‌تواند با تیری که جوشن می‌دَرَد، مویی را از وسط به دو نیم کند، معلوم نیست که در روز جنگ هم بدون ترس پایداری کند.

۲. کارهای گران: کارهای مهم و سخت.

۳. شرزه: زورمند، خشمگین.

۴. قوی‌یال: گردن‌کلفت.

۵. از ترس سست می‌شود و می‌افتد.

۶. مصاف‌آزموده: کسی که جنگ را تجربه کرده است.

چقدر سبک است. با دو تا خشتِ بی‌ارزش ساخته شده و دوتا مشتِ گل هم روی آن ریخته است. پسر درویش در پاسخ به او گفت: **تا پدرت زیرِ آن سنگ‌های گران بر خود بجنبیده باشد، پدرِ من به بهشت رسیده باشد.**

مردِ درویش که بارِ ستمِ فاقه[1] کشید
به درِ مرگ همانا که سبکبار آید
وان که در دولت و در نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه، شک نیست که دشوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حالِ امیری که گرفتار آید

نفس آدمی

از بزرگی دربارهٔ این حدیث پرسیدم که گفته‌اند: «دشمن‌ترین دشمنانِ تو نفسِ تو است که در درون تو نشسته است». گفت: دلیلِ آن این است که **هر آن دشمنی که با وی احسان کنی، دوست گردد، مگر نفس را که چندان که مدارا بیش کنی، مخالفت زیادت کند.**

فرشته‌خوی شود آدمی به کم خوردن
وگر خورد چو بهایم[2] بیوفتد چو جماد[3]
مرادِ هر که بر آری مطیع امرِ تو گشت
خلافِ نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

---

۱ . فاقه: فقر.
۲ . بهایم: چهارپایان، جانوران.
۳ . جماد: موجودِ بی‌جان.

جدال سعدی با مدّعی در بیان توانگری و درویشی

روزی کسی را در محفلی دیدم که لباس درویشان بر تن داشت، امّا از اخلاق آن‌ها بهره‌ای نبرده بود و با تأکید و اصرار در نکوهش توانگران سخن می‌گفت، از جمله آن که: **درویش را دستِ قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.**

کریمان را به دست اندر، دِرَم نیست　　خداوندانِ نعمت را کَرَم نیست

سخنِ او برای من که پروردهٔ نعمت بزرگانم خوشایند نبود. گفتم: ای دوست، توانگران پشتیبانِ مسکینان، حامیِ گوشه‌نشینان و پناه‌دهندهٔ مسافرانند، آن‌ها داراییِ خود را برای آرامش دیگران خرج می‌کنند و پیر و جوان از لطف و کَرَم آن‌ها برخوردار می‌شوند. اگر تواناییِ بخشش و عبادت خالص باشد، مخصوصِ توانگران است که سرمایهٔ حلال، پوشاک پاک و آرامشِ خاطر دارند و با فراغت و آسودگی به عبادتِ خدای بزرگ می‌پردازند. **پیداست که از معدهٔ خالی چه قوّت آید و از دستِ تهی چه مروّت و از پایِ بسته چه سَیر آید و از دستِ گرسنه چه خیر.**

شب پراکنده خُسبد آن که پدید　　نبود وجه بامدادانش[1]

مور گرد آورد به تابستان　　تا فراغت بُوَد زمستانش

در حالتِ فقر و بی‌نوایی، آرامشِ خاطر پدید نمی‌آید تا بتوان خالصانه به عبادت خدا پرداخت. **پس عبادت اینان** [توانگران] **به قبول نزدیک‌تر است که جمعند و حاضر**[2]**، نه پریشان و پراکنده‌خاطر.** مگر نشنیده‌ای که

۱. کسی که مخارجِ فردای خود را نداشته باشد، شب از نگرانی خوابِ راحتی نخواهد داشت.
۲. آسوده‌خاطرند و حضور قلب دارند.

پیغمبر اسلام(ص) فرموده‌اند: «**اَلْفَقرُ سَوادُالوَجْهِ فِیٱلدّارین**»[۱]. گفت: تو که این فرمودهٔ پیغمبر را شنیده‌ای، چگونه فرمودهٔ دیگر ایشان را نشنیده‌ای کـه گفته‌اند: «**اَلْفَقرُ فَخری**»[۲] گفتم: خاموش باش! منظور حضرت رسول(ص) از فقر، فقرِ معنوی است؛ یعنی فقرِ کسانی که **مردِ میدان رضا... و تسلیمِ تیرِ قضا** هستند، نه کسانی که دست از تلاش کشیده و به گدایی مشغول شده‌اند. جز از راه توانگری نمی‌توان برهنه‌ای را پوشید و گرفتاری را از بند نجات داد. ما کی به مقامات بالای آن‌ها می‌رسیم، در حالی که همواره نگـرانِ مـخارجِ زندگیِ خود هستیم.

همین که من این سخن را گفتم، طاقتِ او بـه سـر رسـید و بـا خشـم و گستاخی گفت: آن قدر در وصف اینان زیاده‌روی کردی و حرف‌های گزاف زدی که انگار این‌ها نوش‌دارو هستند یا این که کلیدِ روزیِ خلایق دست این‌هاست. در صورتی که مشتی مـتکبرِ مـغرورِ خـودخواه هسـتند کـه هـمیشه سـرگرم مال‌اندوزی و همواره از خود راضی‌اند. به دارایی‌های خود می‌نازند و به فقیران با چشمِ حقارت می‌نگرند و خود را از همه بالاتر می‌پندارند. **بی‌خبر از قولِ حکیمان که گفته‌اند: هر که به طاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش، به صورت توانگر است و به معنی درویش**[۳].

گفتم: مذمّتِ اینان روا مدار که خداوندان کَرَمَند[۴]**. گفت: غلط گفتی که**

---

۱. یعنی فقر مایهٔ روسیاهی در هر دو جهان است.

۲. یعنی فقر برای من افتخار است.

۳. ظاهراً توانگر است، امّا در حقیقت بی‌نواست.

۴. خداوندانِ کرم: صاحبانِ جود، بخشایندگان.

بندهٔ دِرَمند[۱]؛ **چه فایده؟ چون اَبرِ آذارند** [بهارند] **و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند... قدمی بهرِ خدا ننهند و درمی** بدون منّت و آزار به کسی **ندهند.** با سختی و بدبختی سرمایه‌ای فراهم می‌آورند و با بخیلی آن را نگاه می‌داند و آخرِ کار با حسرت آن را رها می‌کنند و می‌روند. چنان که بزرگان گفته‌اند: پول و نقره‌ای را که بخیل در خاک پنهان کرده است **از خاک وقتی برآید که وی در خاک رَوَد.**

به رنج و سعی کسی نعمتی به دست آرد

دگر کس آید و بی‌رنج و سعی بردارد

گفتم: این که تو آن‌ها را بخیل می‌دانی، خود نشان می‌دهد که روزی به گدایی درِ خانهٔ آنان رفته و ناکام برگشته‌ای. وگرنه چنانچه طمع را کنار نهاده بودی و تقاضا نداشتی، چه می‌دانستی آن‌ها بخیلند یا نیستند. گفت: نه، از آن‌جا بخل و حرص آن‌ها آشکار است که همواره بر درگاه خود نگهبان و دربان می‌گمارند تا کسی را راه ندهند و نگهبانان هم به دروغ به مردم می‌گویند کسی در خانه نیست و به واقع راست هم می‌گویند، زیرا آن‌ها کس نیستند.

آن را که عقل و همّت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم: چاره‌ای ندارند، چه کنند؟ از دست این گدایانِ بی‌شرم و سمج که لحظه‌ای آن‌ها را رها نمی‌کنند، گدایانی که نه آبرو دارند و نه حلال از حرام می‌شناسند.

---

۱ . بنده‌ی درم: کسی که وابسته و دل‌بسته‌ی پول و ثروت است.

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی برجهد کاین استخوانی‌ست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم‌الطبع[۱] پندارد که خوانی‌ست

امّا صاحبانِ سرمایه، با مالِ حلال خویش در پیِ رضایت خداوندند و آزارشان به کسی نمی‌رسد. هرگز دیده‌ای دست توانگری را به علّتِ دزدی قطع کرده باشند؟ یا سرمایه‌داری را به علّت بی‌آبرویی به زندان انداخته باشند؟ این رفتارهای ناشایست فقط از بینوایانِ مسکین سر می‌زند که توانِ تأمینِ نیازهای خود را از راهِ درست ندارند، ناچار از راه خلاف وارد می‌شوند. **اغلب تهیدستان دامنِ عصمت به معصیت آلایند و گرسنگان** از دست دیگران **نان ربایند.**

چون سگ درّنده گوشت یافت، نپرسد کاین شتر صالح است یا خرِ دجّال

چه بسیارند درویشانی که به سبب فقر و ناداری به فساد افتاده و آبروی خود را ریخته‌اند.

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند اِفلاس[۲] عنان از کفِ تقوا بستاند

حاتم طایی هم که به بخشندگی مشهور است به آن دلیل بوده که در بیابان زندگی می‌کرده است و کمتر با مردم سر و کار داشته. اگر او شهری بود از جوش گدایان بیچاره می‌شد و لباس از تن او درمی‌آوردند.

گفتا: نه، که من بر حال ایشان رحمت می‌برم[۳]. گفتم: نه، که بر مالِ ایشان حسرت می‌خوری.

---

۱. لئیم‌الطبع: کسی که سرشتِ ناپاک و پست دارد.
۲. اِفلاس: فقر و بی‌چیزی.
۳. بر حال ایشان رحمت می‌برم: دلم به حالشان می‌سوزد.

ما همچنان به گفت‌وگو و جدلِ خود ادامه دادیم تا او در برابر دلایلِ استوارِ من شکست خورد و چون نتوانست با سخن با من برابری کند، ناسزا گفتن و دشنام دادن آغاز کرد. من هم طاقت نیاوردم و پاسخش دادم. گفت‌وگوی ما به جنگ و ستیز کشید.

او در من و من در او فتاده　　خلق از پیِ ما دوان و خندان
انگشتِ تعجب جهانی　　از گفت و شنیدِ ما به دندان

آخرِ کار هر دو موافقت کردیم که پیش قاضی عادل برویم تا او داوری کند و فرق توانگر و درویش را به درستی برای ما باز نماید. وقتی قاضی گفت‌وگو و دلایل هر یک از ما را شنید **سر به جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و** رو به من کرد و **گفت: ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی، بدان که هر جا که گُل است خار است... و بر سر گنج مار است.** مگر نمی‌بینی که در باغ هم بیدمشک وجود دارد و هم خارخشک؟ به همین صورت در میان توانگران هم انسانِ خوبِ شاکر وجود دارد و هم انسانِ بدرفتارِ مغرور. در حلقهٔ درویشان نیز همین گونه است.

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست؟
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند

مقرّبان حضرت حق جَلَّ و عَلا، توانگرانند درویش‌سیرت و درویشانند توانگرهمّت. و مهین [بزرگترین] **توانگران کسی است که غم درویش خورَد و بهین** [بهترین] **درویشان آن است که** چشم طمع به توانگران ندوخته باشد.

پس از آن، روی به درویش کرد و به او گفت: ای که گفتی توانگران همواره

مشغول دنیا هستند و از یاد خدا غافلند، بله، برخی از توانگران چنین‌اند که تو گفتی؛ حریصانی هستند که جمع می‌کنند و به کسی نمی‌دهند. اگر دنیا را توفان و سیل ببرد، حالِ درویشی را نمی‌پرسند و از خدای بزرگ نمی‌ترسند.

دونان چو گلیمِ خویش بیرون بردند　　گویند: چه غم گر همه عالَم مُردند

امّا همهٔ توانگران این گونه نیستند. توانگرانی هستند که همواره دستِ بخشش آن‌ها گشاده و سفرهٔ نعمتشان گسترده است. همیشه چشم به راه دارند تا فقیری از در درآید و از او دستگیری کنند. اینان از خداوند طلب توفیق و مغفرت دارند و نیک‌بختان هر دو جهان هستند. قاضی با گفتار شیرین خود ما را از حقیقت کار آگاه کرد. ما حکم او را پذیرفتیم و برای آشتی همدیگر را در آغوش گرفتیم و سر و روی یکدیگر را بوسیدیم و گفتیم:

مکن ز گردشِ گیتی شکایت ای درویش

که تیره‌بختی اگر هم بر این نَسَق مُردی[1]

توانگرا، چو دل و دستِ کامرانت هست

بخور، ببخش که دنیا و آخرت بُردی

۱. اگر با همین حال بمیری، بدبخت و بدفرجام خواهی بود. نَسَق: شیوه، روش.

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهرِ آسایش عمر است نه عمر از بهرِ گرد کردنِ مال. عاقلی را پرسیدند: نیک‌بخت کیست و بدبخت چیست؟ گفت: نیک‌بخت آن که خورد و کِشت، و بدبخت آن که مُرد و هِشت.

*

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند: یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد.

علم چندان که بیشتر خوانی　　　چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقّق بود نه دانشمند　　　چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی‌مغز را چه علم و خبر　　　که بر او هیزم است یا دفتر

*

علم از بهرِ دین پروردن است نه از بهرِ دنیا خوردن.

هر که پرهیز و زهد و علم فروخت[1] خرمنی گِرد کـرد و پـاک بسـوخت

*

عالمِ ناپرهیزگار کورِ مشعله‌دار است.

بی‌فایده هر که عمر درباخت چیزی نخرید و زر بینداخت

*

مُلک از خردمندان جـمال گـیرد و دیـن از پـرهیزگاران کـمال یـابد. پادشاهان به نصیحتِ خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بـه قربت پادشاهان[2].

پندی اگـر بشـنوی، ای پـادشاه در همه عالَم بِهْ از این پند نیست

جـز بـه خـردمند مـفرما عـمل[3] گرچه عمل کارِ خـردمند نـیست

*

سه چیز بی‌سه چیز پایدار نماند: مال بی‌تجارت و علم بـی‌بحث و مُلک بی‌سیاست.

*

رحم آوردن بر بَدان، ستم است بر نیکان و عفو کـردن از ظـالمان، جور است بر درویشان.

اگر فردِ بدذات و فرومایه را پشتیبانی و کمک کنی، به اعـتمادِ یـاریِ تـو

۱ . هر کسی که ادعایِ پرهیزکاری، زهدورزی و دانشمندی کرد... .

۲ . قُربت پادشاهان: نزدیکی به پادشاهان.

۳ . عمل: در این‌جا یعنی کار و شغل دولتی.

خلاف و گناه می‌کند و تو هم شریک او به شمار می‌روی.

*

هر آن سرّی که داری با دوست در میان منه، چه دانی که وقتی دشمن گردد؛ و هر بدی که توانی به دشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد.

رازی را که می‌خواهی پنهان بماند به هیچ کس مگو حتّی به دوستِ مخلصِ خودت، که آن دوست نیز دوستِ مخلص دارد و دوستِ او هم دوستِ مخلص دارد و همچنان زنجیروار ممکن است به همدیگر باز گویند.

خامشی بِهْ که ضمیرِ دلِ خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی

*

سخن در میانِ دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم‌زده نشوی.

میانِ دو کس جنگ چون آتش است سخن‌چینِ بدبخت هیزم‌کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل وی اندر میان کوربخت و خَجِل
میان دو تن آتش افروختن نه عقل است و خود در میان سوختن

*

هر که با دشمنان صلح می‌کند سرِ آزارِ دوستان دارد.

بشوی ای خردمند از آن دوست دست[1]
که با دشمنانت بُوَد هم‌نشست[2]

*

۱. از او دست بشوی: او را ترک کن.
۲. هم‌نشست: هم‌نشین.

هر که بَدی را بکُشد، خلق را از بلای او برهاند و وی را از عذابِ خدای.

پسندیده‌ست بخشایش ولیکن   منه بر ریشِ خلق‌آزار مرهم[۱]
ندانست آن که رحمت کرد بر مار   که آن ظلم است بر فرزند آدم

خشمِ بیش از حدّ گرفتن وحشت آرد و لطفِ بی‌وقت هیبت ببرد؛ نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی به هم در بِهْ است   چو رگ‌زن که جرّاح و مرهم‌نِه است[۲]
درشتی نگیرد خردمند پیش   نه سستی که نازل کند قدرِ خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد   نه یک‌باره تن در مَذَلَّت[۳] دهد

❊

انسانِ بداخلاق به دست دشمنی گرفتار است که هر جا رود از دست آن دشمن در امان نباشد و آن دشمن همان خویِ بدِ اوست.

اگر ز دستِ بَلا بر فلک رود بدخوی   ز دستِ خویِ بدِ خویش در بلا باشد

❊

خبری که دانی دلی بیازارد، تو خاموش باش **تا دیگری بیارد**

---

۱. بر زخمِ آدمِ مردم‌آزار مرهم مگذار.
۲. درشتی و نرمی چنانچه با هم باشند بهتر است. همچنان که رگ‌زن هم زخم می‌کند و هم مرهم می‌نهد.
توضیح: رگ‌زَن کسی بوده است که برای بهبودِ حال بیمار رگِ مخصوصی از او را با تیغ می‌بریده و مقداری خون می‌گرفته و سپس مرهم می‌نهاده است.
۳. مَذَلَّت: خواری، زشتی، پستی.

بلبلا، مژدهٔ بهار بیار خبر بد به بوم[۱] باز گذار

*

مُتِکَلِّم[۲] را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد[۳].

مشو غَرّه بر حُسنِ گفتارِ خویش به تحسینِ نادان و پندارِ خویش[۴]

*

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مُرده‌ای به هم به سر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته‌اند: توانگری به قناعت بِهْ از توانگری به بضاعت[۵].

*

هر که در حالِ توانایی نکویی نکند در وقتِ ناتوانی سختی بیند.

بداختر تر[۶] از مردم‌آزار نیست که روزِ مصیبت کَسَش یار نیست

*

کارها به صبر برآید و مُستَعجِلْ[۷] به سر درآید[۸].

به چشمِ خویش دیدم در بیابان که آهسته سَبَق برد[۹] از شتابان

۱. بوم: جغد، که به شومی معروف است. ۲. متکلّم: سخن‌گوی.

۳. صلاح نپذیرد: درست و کامل نمی‌شود.

۴. به گمانِ خودت یا با تحسین و تشویق آدم نادان، خیال مکن که خوب سخن می‌گویی و به سخن خودت مغرور مشو.

۵. اگر با قانع بودن احساس توانگری کنیم، بهتر است که با داشتن سرمایه احساس توانگری کنیم. (زیرا سرمایه و دارایی هر لحظه ممکن است از بین برود، امّا قناعت ماندگار است). ۶. بداختر: بدبخت.

۷. مُستَعجِلْ: کسی که خیلی عجله می‌کند.

۸. به سر درآید: با سر به زمین می‌خورد. ۹. سَبَق بُرد: پیشی گرفت.

سمندِ بادپای از تک فروماند[1] **شتربان همچنان آهسته می‌راند**

❊

نادان را بِهْ از خاموشی نیست. امّا اگر او این مصلحتِ خود را می‌دانست نادان نبود.

❊

خـــری را ابــلهی مـــی‌داد تــعلیم **بر او بر صرف کـرده سـعیِ دایـم**
حکیمی گفتش: ای نادان، چه کوشی **در این سودا، بـترس از لوم لایـم**[2]
نـــیاموزد بـــهایم[3] **از تـــو گـــفتار** **تـــو خـــاموشی بـــیاموز از بـهایم**

❊

هر که با داناتر از خود جَدَل کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادان است.

❊

هر که با بدان نشیند، نیکی نبیند.
گـــر نشـیند فـرشته‌ای بـا دیـو **وحشت آموزد و خیانت و ریو**[4]
از بـــدان جـــز بـــدی نـیاموزی **نکـــند گـــرگ پـــوستین‌دوزی**[5]

❊

۱ . اسبِ تندرو از دویدن باز ایستاد.
۲ . در این خیالِ باطل از سرزنشِ سرزنش‌کننده بترس.
۳ . بهایم: چهارپایان، حیوانات.
۴ . ریو: نیرنگ، دروغ.
۵ . همان گونه که گرگ هرگز پوستین‌دوزی نمی‌کند، بلکه پوستین را پاره می‌کند، افراد بد هم خوبی نمی‌کنند و از آنان نمی‌توان نیکی آموخت.

هر که با بزرگان ستیزد، خونِ خود ریزد.

*

مُشک آن است که ببوید، نه آن که عطّار بگوید؛ دانا چو طبلهٔ[۱] **عطّار است: خاموش و هنرنمای و نادان چون طبلِ غازی**[۲] **بلندآواز و میان‌تهی.**

*

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند [به دست آرند]، شایسته نیست **که به یک دَم بیازارند.**

سنگی به چند سال شود لعل پاره‌ای
زنهار تا به یک نَفَسش نشکنی به سنگ[۳]

*

اندک‌اندک خیلی شود و قطره‌قطره سیلی گردد.

*

اندک‌اندک به هم شود بسیار　　دانه‌دانه‌ست غلّه در انبار[۴]

*

معصیت[۵] **از هر که در وجود آید ناپسندیده است و از عُلما**

---

۱ . طبله: جعبه و صندوقچه.　　۲ . غازی: جنگجو، جنگاور.
۳ . سال‌ها باید بگذرد تا یک سنگ معمولی تبدیل به یک تکه لَعْل (سنگ قیمتی) بشود، مواظب باش این چنین لعلی را ناگهان با سنگ نشکنی و نابود نکنی.
۴ . با گرد آمدنِ تک‌تکِ دانه‌های غلّه، انباری فراهم می‌آید.
۵ . معصیت: گناه، اشتباه.

ناخوب‌تر؛ که عِلم سِلاحِ جنگ شیطان است و صاحبِ اسلحه را چون به اسیری برند شرمساری بیشتر برد.

عـــامِ[۱] نـــادانِ پـــریشان‌روزگار بِـــهْ ز دانشـــمندِ نـــاپرهیزگار
کـــان بـــه نـــابینایی از راه اوفـــتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

*

جان در حمایت یک دَم است[۲] و دنیا وجودی میانِ دو عَدَم[۳]. دین به دنیافروشان خَرَند[۴]. یوسف بفروشند تا چه خرند[۵]؟!

به قولِ دشمن، پیمانِ دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی؟!

*

هر که در زندگی نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند.

*

دو چیز محالِ عقل است: خوردن بیش از رِزقِ مَقْسوم[۶] و مُردن پیش از وقتِ معلوم[۷].

*

۱. عام: عامی، جاهل. ۲. زندگی وابسته به یک نَفَس است.
۳. عَدَم: نیستی. منظور از دو عَدَم، یکی آن زمانی است که دنیا هنوز آفریده نشده بود و دیگری وقتی است که دنیا تمام شود.
۴. کسانی که دین خود را به دنیا می‌فروشند، همچون الاغ نادانند.
۵. اشاره دارد به زمانی که برادران حضرت یوسف(ع) او را به بهایی اندک فروختند. (سورهٔ یوسف، آیهٔ ۲۰).
۶. رزقِ مقسوم: روزیِ تعیین شده، آن‌چه خداوند برای هر کس معیّن و مقدّر کرده است. ۷. وقتِ معلوم: زمانِ مشخّص شدهٔ مرگ هر کس.

به نانهاده[1] دست نرسد و نهاده هر کجا هست، برسَد.

❊

یکی را گفتند: عالِمِ بی‌عَمَل به چه ماند؟ گفت: به زنبورِ بی‌عَسَل.

❊

خلعتِ سلطان[2] اگر چه عزیز است، جامهٔ خُلقانِ خود[3] از آن به عزّت‌تر[4]. و خوانِ[5] بزرگان اگرچه لذیذ، خُردهٔ انبانِ خویش[6] از آن به لذّت‌تر.

❊

هر که با بدان نشیند، اگر نیز طبیعتِ[7] ایشان در او اثر نکند، به فعلِ ایشان متهم گردد. تا اگر به خراباتی[8] رود به نماز کردن، منسوب شود به خَمر[9] خوردن.

❊

گَدای نیک‌اَنجام[10] به از پادشاهِ بَدفرجام[11].

غمی کز پی‌اش[12] شادمانی بـری — به از شادیی کز پَسَش غم خوری

❊

۱. نانهاده: روزیِ تعیین نشده.
۲. خلعتِ سلطان: لباسی را که پادشاه هدیه داده است.
۳. جامهٔ خُلقانِ خود: لباسِ کهنهٔ خود. ۴. به عزّت‌تر: عزیزتر.
۵. خوان: سفره.
۶. خُردهٔ انبانِ خویش: ته‌مانده‌ها و خرده‌های نانِ سفرهٔ خود.
۷. طبیعت: اخلاق. ۸. خرابات: میکده. ۹. خمر: شراب.
۱۰. نیک‌انجام: عاقبت‌به خیر، کسی که پایان کارش نیکو باشد.
۱۱. بدفرجام: کسی که پایانِ کارش ناشایست و ناگوار است.
۱۲. از پی‌اش: پس از آن.

زر از معدن به کان[1] کندن به در آید و از دستِ بخیل به جان کندن.

*

از بزرگی پرسیدند: با آن که دستِ راست این همه برتری نسبت به دستِ چپ دارد، چرا انگشتری را در دستِ چپ می‌کنند؟ **گفت**: **ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند؟**

*

دو کس مُردند و تَحَسُّر بردند[2]: یکی آن که داشت و نخورد و دیگر آن که دانست و نکرد.

---

۱. کان: معدن.
۲. تَحَسُّر بردند: غصّه خوردند، حَسرَت خوردند.

اهل قلم



۹۶۴-۸۰۸۴-۲۲-X

« سعدی توانسته است با لطف و مهارتِ تمام پرده از چهره دنیای واقعی روزگار خویش برگیرد و با صداقت و یکرنگیِ دلپذیری با ما سخن گوید، بی ملاحظه و پرده پوشی ، این قدرتِ دریافتِ او و توصیفِ کامل و روشنش - با این همه تنوع که دنیای گلستان دارد- هنری است آشکار و شاید کم تر کسی از نویسندگان ایران ، پیش از او، توانسته باشد فراز و نشیب عالم و موارد نقص و فضایل آدمیان را چنین به ما بشناساند.»

« دکتر غلامحسین یوسفی»


ISBN 964-8084-22-X
9789648084221